متن های برگزیده

۱

داستان

خسرو و شیرین

از

شاهنامهٔ فردوسی

باهتمام

فریدون تقی زادهٔ طوسی

تعداد ابیات این داستان در شاهنامهٔ چاپ بروخیم ۶۰۹ بیت میباشد که تمامی آنها دراینجا نقل شده است.



در امردادماه سال یکهزار وسیصد وچهل و چهار شمسی از این کتاب ۲۰۰۰ جلد چاپ شد.

سرآغاز

نمونه‌هایی از شاهکارهای ادبیات فارسی، که ازدیرباز، توسط استادان دانشکدهٔ ادبیات باختصارچاپ‌شده ودراختیار دانش‌آموزان و دانشجویان قرار گرفته، نتایج سودمندی را ببار آورده است. از آثار برجسته ادبیات فارسی، آنچه که تابحال فراهم گردیده، بطوریکه انواع ادبی را از نظم و نثر و داستان و عرفان و تاریخ و سیر شامل گردد، بسیار کم است و جادارد که دراین زمینه بیشتر طبع شود و در دسترس دانشجویان قرار گیرد، تا با قرائت آنها در کلاس و خارج توجهی بیشتر بآثار گذشته پیدا کنند.

برای تحقیق در شیوهٔ بیان و زبان شاعران گذشته، باید راه‌های تازه‌یی پیموده آید، و نکاتی که در فهم درست و قضاوت دانشجویان مؤثر است بقدر ضرورت شرح شود، تا از مطلوب واقعی مهجور نشوند و علاقه بشعر و ادب درآنان افزوده گردد.

رساله‌ی حاضر براساس همین منظور انتخاب شده و لغات و تعبیرات آن شرح گردیده است. ونیز برای آمادگی و آشنایی بیشتر دانشجویان، یادداشتهایی براین داستان افزوده شده است. تحلیلی از داستان خسرو و شیرین ــ که شناخت آن برای دیگر قسمتهای شاهنامه سودمند خواهد بود ــ براین مجموعه اضافه کرده ام.

دراینجا باید از استادان دانشکدهٔ ادبیات مشهد، که‌درسالهای تحصیلی همواره مشوق نگارنده بوده اند واز هرگونه یاری و مددکاری دریغ نفرموده اند، سپاسگزاری کنم.

همچنین از مؤسسه امیرکبیر، که بنشر این مجموعه همت گماشته، تشکر مینمایم.

همیخواهم از دادگر یك خدای
که چندان بمانم به گیتی بجای
که این نامهٔ شهریاران پیش
به پیوندم از خوب گفتار خویش
همه مرده از روزگار دراز
شد از گفتمن نامشان زنده باز

زندگی فردوسی

درسرزمینی از قراء طوس که آنرا «باژ» خوانند، حماسه‌سرای نامی‌و ستایشگر دلیران و جنگاوران چشم بجهان گشود.

تذکره‌نویسان باختلاف، تولد اورا میان سالهای ۳۲۵-۳۳۰نوشته‌اند، ودوران زندگی او باحرمانها و نبردها و اختلافات مذهبی همراه بوده است. میهن‌پرستی فردوسی موجب شد که سالیانی دراز از عمر خودرا، در سرودن قصهٔ قهرمانان و پادشاهان و بزرگان ایران سپری سازد وسی‌سال -بیش‌وکم- بنظم شاهنامه همت گمارد وبدین امید جوانی خودرا بپایان برد.

بپیوستم این نامهٔ باستان   پسندیده از دفتر راستان
که‌تا روز پیری مرا بر دهد   بزرگی و دینار و افسر دهد
چنین سال بگذاشتم شصت وپنج   بدرویشی و زندگانی و رنج

موقعیکه قحطی وبی‌پناهی بسراغش آمد فردوسی که در جستجوی پشتیبانی بود، روی بدربار سلطان محمود نهاد و راه غزنین را در پیش گرفت. رقابتها وتوطئه‌ها، آنقدر در دربار نفوذ کرده بود که هنر فردوسی هرگز بدیده نیامد خاصه آنکه حامی او فضل‌بن احمد اسفراینی معزول ومطرود دستگاه‌شده بود، باین‌سبب شاهنامه بنظرقبول نگریسته نشد. (۱)

---

۱ - تاریخ ادبیات دکتر صفا ج۱ ص ٤٤٧

گویند که حس خودخواهی و جهانجوئی محمود، آنهم هنگامیکه حاسدان تجلیل از رستم و دیگر پهلوانان قدیم ایران‌را بنظرش حقیر جلوه‌دادند، در بدبینی سلطان نسبت بفردوسی مؤثر بوده است، و درمیان شاهنامه ابیاتی بچشم میخورد که از رنجش فردوسی نسبت به سلطان محمود حکایت میکند.

یکی بندگی کردم ای شهریار — که‌مانـد زتو در جهان یادگـار
پی افکندم از نظم کـاخ بلنـد — که از باد و باران نیابد گزند
بسی رنج بردم درین سال سی — عجم زنده کردم بـدین پارسی
چو بر بـاد دادند گنج مـرا — نـه‌بد حاصلی سی و پنج مـرا

***

بفزنین مرا گرچه‌شد خون جگر — زبیداد آن شـاه بیـدادگـر
کزان هیچ شد رنج سی‌ساله ام — شنید از زمین آسمان ناله ام
همیخواستم تـا فغـان‌هـا کنم — به‌گیتی از او داستانهـا کنـم
فـرستـادم ار گفتهٔ داشتـم — بنـزدیك خـود هیچ نگـذاشتم
گـذ شتم ایا سرور نیك رای — از این داوری تا بـدیگر سرای
رسد لطف یزدان بفریـاد من — ستـانـد به محشر ازآن دادمن

محققاً اختلاف عقیده محمود و فردوسی، بر سر مسائل نژادی و ملی بوده وفردوسی درشاهنامه نیز بحکم ملیت، همواره دشمنان ایران را مانند تازیان وترکان ببدی یادکرده واز ایرانیان تجلیل نموده و بنیکی سخن گفته است. در تاریخ سیستان ضمن حکایتی آمده که :

«وحدیث رستم برآن جمله است که بوالقسم فردوسی شاهنامه بشعر کرد، وبرنام محمود کرد وچندین روز همی برخواند، محمود گفت همهٔ شاهنامه خود هیچ نیست مگر حـدیث رستم واندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست بوالقسم گفت زندگانی خداوند دراز باد، ندانم اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد امااین‌دانم که خدای تعالی خویشتن را هیچ بنده چون‌رستم

دیگر نیافرید! این بگفت وزمین بوسه کرد وبرفت ...... تا بغربت فرمان یافت » (۱)

بطوریکه تذکره‌نویسان یاد کرده‌اند، سرانجام میان سالهای ۴۱۱-۴۱۶ شمع وجودش خاموش شد.

بیشتر داستانهای شاهنامه از داستانهای خداینامه‌های قدیم وکتب اوستائی و پهلوی اقتباس شده است.

کوشش فردوسی در احیاء و عظمت زبان فارسی و تمدن و فرهنگ ایران کهن سبب شده‌که شاهنامه گنجینه‌یی از فصاحت زبان فارسی گرددو نه‌تنها در ردیف عالی‌ترین آثار حماسی جهان قرار گیرد بلکه ارزنده‌ترین سندی باشد که از روزگار باستان برجای مانده است (۲)

اسلوب سخن‌پردازی و استواری معانی و فصاحت زبان‌وی، درآفریدن مضامین و نمودن احوال قهرمانان ایران، درخور توجه و تأمل است و در یادداشتهای بعدی طرح خواهد گردید.

***

۱ ــ تاریخ سیستان ص ۷ ــ ۸

۲ ــ برای اطلاع بیشتر رجوع‌شود به‌شعر العجم شبلی نعمانی ج۱ ــ چهارمقاله عروضی سمرقندی مقاله دوم ــ لباب‌الالباب محمد عوفی ــ تذکرةالشعرای سمرقندی ــ مجمع‌الفصحا ــ سخن و سخنوران ج۱ ــ تاریخ ادبیات ادواردبرون ج۱ ــ تاریخ ادبیات دکتر ذبیح‌الله صفا ج۱.

خسرو و شیرین

ازجمله منظومه‌هـای بزمی و رزمی شاهنامه، داستان خسروپرویز و شیرین است. بطوریکه ازقرائن پیداست آن جذبه وشور واحساسی که در دیگر منظومه‌های عاشقانه شاهنامه مانند بیژن و منیژه و زال و رودابه‌بچشم میخورد، دراین داستان وجود ندارد، وگویا این داستان را فردوسی درسن شصت‌سالگی سروده است، وبهمین‌جهت زوایای دید فردوسی دراین منظومه، چون پیران ژرف‌نگری است که‌میخواهند از وقایع روزگار عبرت گیرند و تعالیم لطیف اخلاقی خودرا در قالب‌تمثیل بفرزندانشان بیاموزند.

درطول داستان موردنظر، خصوصیاتی کلی دربارهٔ زندگی خسروپرویز از زمان بتخت‌نشستن، تا هنگامیکه بدست پسرش ـ قباد ـ مغلوب شد دیده میشود که گاهی با تاریخ مطابقت دارد. لیکن بطوریکه مشاهده میکنیم، اسلوب داستانهای شاهنامه اغلب از لحاظ ترکیب، حماسی پهلوانی وگاهی هم دارای مفاد رومانتیك است. و میتوان گفت که گفتارها (جزء جزء داستان) ازنوع نوولهای واردشده‌یی است کـه بداستان بزرگ ملحق میگردد. مثلاً گفتار دربارهٔ شیرویه وشیرین ـ زن‌خسرو ـگفتار دربارهٔ باربد، خواننده‌و نوازندهٔ خسروپرویز، اگرچه هرکدام بظاهر مستقل هستند لیکن همه در ترکیب اصلی داستان وارد شده واساس ترکیبی داستان را دریك منظومه یا بخش مستقل تشکیل داده اند.

فردوسی دراین داستان باردیگر تصویری از عشرتها وعشقهای خسرو پرویز ـ نه بشورانگیزی و زیبائی بیان عاشقانهٔ نظامی ـ و شیرین ترسیم میکند که درنوع خود بدیع ودلکش است. اما همانطورکه گذشت هرگز جذابیت و لطافت داستانهای مشابه آنرا در شاهنامه ندارد.

***

خسرو پرویز وقتی برتخت نشست، موبدان و بزرگان و ردان را فراخواندوطریق‌نیکی وداد وراستی وپاکی راباآنان‌گوشزد نمود. وهمگی را بامید عطای گنج و دینار نوید داد. بزرگان براو آفرین خوانده، وشادان ازکنار تختش برفتند وبر پدرش هرمز نیز درود فرستادند. خسروپرویز سحرگاه نزد پدر رفته، تاازفزونی سپاه بهرام چوبینه و آمادگی خود برای مقابله بااو مشورت کند.

چو پنهان شد آن چادر آبنوس　　بگوش آمد از دور بانگ خروس
جهانگیر شد تا بنزد پدر　　نهانش پراز درد و خسته جگر
چو دیدش، بنالید و بردش نماز　　همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت خسرو که‌ای شهریار　　مباد آنکه برچشم تو سوگوار
نباشد وگرچه بود بد نهان　　که بدخواه تو دورباد از جهان
ولیکن نگه کن بروشن روان　　که بهرام چوبینه شد پهلوان
اگر ما بگستهم یازیم دست　　بگیتی نیابیم جای نشست

کمی بعد جنگاوران دوسپاه مقابل یکدیگر صف‌آرائی میکنند، وچون این قسمت مورد نظر نبوده، از داستان خسرو و شیرین جدا شده است.

فریدون تقی‌زاده طوسی
امرداد یکهزاروسیصد و چهل و چهار
مشهد

بنام خدا

آغاز داستان

خسرو پرویز و شیرین

کهن گشته این نامهٔ باستان ‌‌‌ ‌ ‌ زگفتار و کردار آن راستان[1]
همین نامهٔ نو کنم، زین نشان ‌ ‌ ‌ کجا[2] یادگارست‌ازآن سرکشان
بود بیست شش بار، پیور[3] هزار ‌ ‌ ‌ سخنهای شایستهٔ غمگسار
نبیند کسی نامهٔ پارسی ‌ ‌ ‌ نوشته، بابیات صد بارسی
اگر باز جویی ازو بیت بد ‌ ‌ ‌ همانا که کم باشد از پانصد
چنین شهریاری و بخشنده ای ‌ ‌ ‌ بگیتی ز شاهان درخشنده ای
نکرد اندرین داستانها نگاه ‌ ‌ ‌ زبدگوی و بخت بد آمد، گناه
حسد برد برگوی[4] در کارمن ‌ ‌ ‌ تبه شد بر[5] شاه بازار من
چو سالارشاه این سخنهای نغز ‌ ‌ ‌ بخواند ببیند بپاکیزه مغز
زگنجش من ایدر[6] شوم شادمان ‌ ‌ ‌ کزو دور بادا بد بدگمان
وزان پس کند یاد، بر شهریار ‌ ‌ ‌ مگر تخم رنج من آید ببار
که جاوید باد افسر[7] و تخت او ‌ ‌ ‌ ز خورشید تابنده تر، بخت او
چنین گفت داننده؛ دهقان پیر ‌ ‌ ‌ که دانش بود مرد را دستگیر

---

۱ – داستان : عادلها و صادقها ‌ ‌ ۲ – کجا : که
۳ – پیور، یا بیور : ده‌هزار، ده‌هزار عدد از هرچیز ۴ – برگوی : شاید بدگوی، یابرگوی باشد
۵ – بر : نزد ‌ ‌ ۶ – ایدر : مخفف در ‌ ‌ ۷ – افسر : تاج

غم و شـادمانی بباید کشید　　زهر تلخ و شوری بباید چشید

جوانـان دارنـده و باگهر　　نگیرنـد بی آزمایش هنـر

چو پرویز، ناپاك بود و جوان　　پدر زنده و پور[1] چون پهلوان

ورا برزمین دوست شیرین بدی　　بروبر،چوروشن،جهان‌بین[2] بدی

پسندش نبودی جزو در جهان　　ز خوبـان واز دختران مهان

بدانگه، که‌شد، برجهان شهریار　　زشیرین جدا بود، یك روزگار

بگرد جهان بر، بی‌آرام بـود　　که کارش همه رزم بهرام[3] بود

چوخسرو بپردخت[4] چندی بمهر　　شب وروزگریان‌بدی خوب‌چهر

رفتن خسرو بشکار و دیدن شیرین

و فرستادنش بمشکوی خود

چنان‌شد که‌یکروز پرویز شاه　　همی آرزو کرد نخچیرگـاه[5]

بیاراست[6]، بر سـان شـاهنشهان　　که‌بودند، ازو، پیشتر، درجهان

چو بالای سیصد، بزرین ستام[7]　　ببردنـد با خسرو نیك نـام

هزار و صد وشصت خسروپرست　　پیاده همی رفت ژوپین[8] بدست

هزار وچهل‌چوب وشمشیرداشت　　که دیبا ز برّو، زره زیر داشت

پس اندر دوان هفتصد بازدار　　ابا[9] و اشه[10] و چرغ[11] و شاهین[12]‌کار

---

۱ ـ پور : پسر　　۲ ـ جهان‌بین : کنایه از چشم ظاهر است　　۳ ـ بهرام : نام سرلشگر
هرمزبن نوشیروان که‌اورابهرام چوبین میگفتند، بسبب آنکه بسیار لاغر وخشك‌اندام بود.
٤ ـ پرداختن : دراینجا بمعنی مشغول‌گشتن　　٥ ـ نخچیرگاه، نخجیرگاه : شکارگاه
٦ ـ آراستن : مهیا ساختن، آماده کردن، زیورکردن۷ ـ ستام : لجام، ساخت و یراق زین اسب
۸ ـ ژوبین، یا زوبین: نیزهٔ کوچکی است که‌سرآن دوشاخ باشد و درقدیم باآن جنگ میکرده اند.
۸ ـ بازدار : میرشکار و صیاد و نگاه‌دارندهٔ باز ۹ ـ ابا : با (صورت باستانی با، ابا بوده و صورت
باستانی‌تر آن اباك، اپاك apâk بوده است)　　۱۰ ـ اشه : بضم اول و فتح ثانی نام گیاهی است
که کمانگران بر بازوی ازجا بدررفته بندند.　　۱۱ ـ چرغ : بفتح چ جانور شکاری مشهوری است
ازجنس سیاه‌چشم، و عربی آن «صقر» است.　　۱۲ ـ شاهین : پرندهٔ شکاری

وزان پس برفتند سیصد سوار　　　پس از بازداران همه یوز دار

بزنجیر هفتاد شیر و پلنگ　　　بدیبای چین اندرون بسته تنگ

پلنگان و شیرانِ آموخته　　　بزنجیر زرین، دهان دوخته

قلاده بزر، هفتصد بود سگ　　　که دردشت آهو گرفتی، بتگ[۱]

پس اندر ز رامشگران[۲] دو هزار　　　همه ساخته[۳] رود[۴] روز شکار

بزیر اندرون هریکی، اشتری　　　بسر بر نهاده، ز زر افسری

ز کرسی[۵] و خرگاه[۶] و پرده‌سرای　　　همان خیمه و آخر چارپای

شتر بود پیش اندرون، پانصد　　　همه کرده آن رسم را نامزد

دوصد برده تا مجمر[۷] افروختند　　　برو عود و عنبر، همی سوختند

دوصد مرد برنا، ز فرمان بران　　　همه با گل و نرگس و زعفران

همی پیش بردند تا باد، بوی[۸]　　　چوآید زهرسو، رساند بدوی

هم‌ازپیش‌آن‌کس‌که بابوی‌خوش　　　همی‌رفت با مشك صد آبکش

همه ره همی آب را، بر زدند[۹]　　　تو گفتی گلابی، بعنبر زدند

که‌تا ناورد[۱۰] ناگهان گرد،باد　　　نشاند برآن، شاه فرخ نژاد

زشاهان برنا، چو سیصد سوار　　　همی راند با نامور شهریار

همه جامها زرد و سرخ و بنفش　　　شهنشاه با کاویانی درفش

همی راند[۱۱] با تاج و با گوشوار[۱۲]　　　بزر بافته جامهٔ شهریار

ابا یاره[۱۳] و طوق و زرین کمر　　　بهر مهره‌ای در نشانده گهر

---

۱ ـ تگ : دویدن و تك ودوهم‌هست همریشه تاختن و تگ اصطلاحاً بمعنی یك‌میدان تاخت اسب است.

۲ ـ رامشگر : نوازنده　　۳ ـ ساختن : آماده کردن　　٤ ـ رود : نام سازی است

۵ ـ کرسی : از وسایلی بوده که غالبا درسفر میبردند وانها بدون پشتی بوده است.　　٦ ـ خرگاه : خیمه بزرگ

۷ ـ مجمر : آتشدان　　۸ ـ منظور اینست که فرمانبران آنقدر گلها را جلو برند که هنگام آمدن خسرو باد، بوی گلها را بمشام او برساند.　　۹ ـ برزدن : آب‌پاشی کردن

۱۰ـ ناورد : مخفف نیاورد　　۱۱ـ راندن : دراینجا رفتن　　۱۲ـ گوشوار : نوعی زینت بوده، که در قدیم مانند امروز خاص زنان نبوده است.　　۱۳ ـ یاره : حلقه‌ای از طلا و نقره ـ طوق

چو بشنید شیرین که آمد سپاه   بپیش سپاه، آن جهاندار شاه
یکی زرد پیراهن مشکبوی   بپوشید و گلنار گون کرد روی
یکی ازبرش سرخ دیبای روم   همه پیکرش گوهر وزرش بوم[۱]
بسر بر نهاد افسر خسروی   نگارش همه گوهر پهلوی
ز ایوان خرّم بیامد ببام   بروز جوانی، نبد[۲] شادکام
همی بود تا خسرو، آنجا رسید   سرشکش ز مژگان برخ برچکید
چو روی ورا دید برپای خاست   بپرویز بنمود[۳]، بالای راست
زبان کرد، گویا، بشیرین‌سخن   همی گفت ازان روزگار کهن
بنرگس[٤] گل ارغوان را بشست   که بیمار ُبد نرگس[٤]،وگل درست
بدان آبداری و آن نیکوی   زبان تیز بگشاد بر پهلوی[۵]
که شاها، هزبرا، سپهبد تنا   خجسته کیا[٦]، ُگرد شیراوژنا[۷]
کجا آن‌همه‌مهر وخونین‌سرشك   که‌دیدار شیرین ُبد[۸] آنرا پزشك
کجا آن همه روز کردن ز شب   دل ودیده گریان وخندان‌دولب
کجا آن‌همه بند و پیوند ما   کجا آن همه عهد و سوگند ما
همی گفت وازدیده خوناب‌زرد   همی ریخت بر چهرهٔ لاژورد[۹]
بچشم اندر آورد ازو خسروآب   بزردی رخش گشت چون آفتاب
فرستاد بالای زرین ستام   ز رومی چهل خادم نیك نام
که اورا، بمشکوی[۱۰] زرین برند   سوی خانهٔ گوهرآگین برند

---

۱ – بوم : منزل و مأوا، دراینجا زمینه و متن پارچه است.
۲ – نبد : مخفف نبود ۳ – نمودن : نشان دادن ٤ – نرگس : کنایه از چشم معشوق است، لیکن نرگس وگل؛ کنایه از چشم و گوش مطلوب است. ۵ – پهلوی : پهلوانی
٦ – کیا : پادشاه بزرگ، پهلوان ۷ – شیراوژن : اوژن، صفت فاعلی یعنی : افکننده، کشنده و شیراوژن بمعنی افکننده و کشنده شیر ومرد اوژن، یعنی افکنندهٔ مرد
۸ – بد : مخفف بود ۹ – لاژورد : لاجورد ۱۰ – مشکو : خلوتخانه

وزان جایگه شد، بدشت شکار   ابا باده و رود و با می‌گسار

چو از کوه‌وازدشت، برداشت‌بهر[1]   همی رفت شادی کنان سوی‌شهر

ببستند آذین[2] بشهر و براه   که شاه آمد از دشت نخچیرگاه

ز نالیدن بوق و بانگ سرود   هوا[3] گشت از آواز بی‌تار وپود

چو آن خسروی برز[4] وشاخ‌بلند   زشهر اندر آمد بکاخ بلند

ز مشکوی شیرین بیامد برش   ببوسید پای و زمین و برش

بموبد[5] چنین گفت، شاه زمان   که‌برما مبر جز بنیکی گمان

مراین خوب‌رخ‌را، بخسرو دهید   جهان را بدین مژده‌ٔ نو دهید

مراورا بآیین پیشین بخواست   که‌این رسم‌وآیین بدآنگاه‌راست

پند دادن بزرگان خسرو را

چو آگاهی آمد ز خسرو براه   بنزد بزرگان و نزد سپاه

که شیرین بمشکوی خسروشدست   کهن بوده کار چنین نوشدست

همه شهر ازان‌کار غمگین‌شدند   پراندیشه و درد و نفرین شدند

نرفتند نزدیك خسرو سه روز   چهارم چوبفروخت گیتی فروز[6]

فرستاد خسرو، مهان[7] را بخواند   بگاه[8] گرانمایگان، بر نشاند

بدیشان چنین گفت‌کین[9] روزچند   ندیدم شما را، شدم مستمند

همی گفت وپاسخ نداد ایچ[10] کس   زگفتن زبانها ببستند و بس

---

۱ ــ بهر : بهره، حظ   ۲ ــ آذین : زیب و زینت و آرایش   ۳ ــ یعنی از صدای بوق ارتعاشاتی درهوا پدید آمد.   ٤ ــ برز : بضم اول، نوخاستگی، شکوه و عظمت

۵ ــ موبد : حکیم و دانشمند   ٦ ــ گیتی‌فروز : کنایه از خورشید است.

۷ ــ مهان : بزرگان   ۸ ــ گاه : تخت   ۹ ــ کین : مخفف که‌این   ۱۰ ــ ایچ : مخفف هیچ

هر آن کس کزو داشت آزار و خشم — یکایک بموبد نمودند چشم [1]

چو موبد چنان دید؛ برپای خاست — بخسرو چنین گفت، کای راد و راست

بروز جوانی بُدی شهریار — بسی نیک و بد دیدی از روزگار

شنیدی، بسی نیک و بد در جهان — ز کار بزرگان و کار مهان

کنون تخمهٔ مهتر؛ آلوده گشت — بزرگی از آن تخمه، پالوده [2] گشت

پدر پاك و مادر بود بدهنر — چنان دان که پاکی نیابد پسر

ز کژّی نجوید کسی راستی — که از راستی برکند آستی [3]

دل ما غمی شد ز دیو سترگ [4] — که شد یار، با شهریار بزرگ

بایران اگر زن نبودی جز این — که خسرو برو خواندی آفرین

چو شیرین نبودی، بمشکوی اوی — بهرجای روشن بُدی روی اوی

نیاکانت آن دانشی راستان — نکردند یاد از چنین داستان

چو گشت آن سخنهای موبد دراز — شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز

چنین گفت موبد که فردا پگاه [5] — بیاییم یکسر بدین بارگاه

مگر پاسخ شاه یابیم باز — که امروز مان شد سخنها دراز

دگر روز؛ شبگیر [6] برخاستند — همه بندگی را بیاراستند

یکی گفت موبد ندانست گفت — دگر گفت کان باخرد بود جفت

سوم گفت کامروز پاسخ دهد — سزد زو [7]، که آواز فرخ دهد

همه موبدان برگرفتند [8] راه — خرامان برفتند نزدیك شاه

---

۱ ـ یعنی باو نگاه کردند

۲ ـ پالودن : پاك ساختن

۳ ـ آستین برکندن : دست شستن، صرفنظر کردن، اما چنین بنظر میرسد که «نجوید» باید «بجوید» باشد، و معنی بیت اینست که، کسی از کژی انتظار راستی را دارد که از راستی دست شسته باشد.

۴ ـ سترگ : بزرك جثه، قوی هیکل

۵ ـ پگاه : صبح زود

۶ ـ شبگیر : سحرگاه، صبح

۷ ـ سزیدن : شایسته بودن، سزاوار بودن

۸ ـ برگرفتن : راندن ، شروع برفتن نمودن

بزرگان گزیدند جـای نشست[۱] ― بیامـد یکی مرد طشتی بدست
چو خورشید رخشنده مالیده طشت ― یکایك برآن مهتران برگذشت
بطشت اندرون ریخته، خون گرم ― چو نزدیك شد، طشت بنهاد نرم
ازان طشت، هرکس بپیچید روی ― همه انجمن گشت پر گفتگوی
همی کرد خسرو بهر کس نگاه ― همه انجمن خیره از بیم شـاه
بایرانیان گفت کین خون کیست ― نهاده به پیش من، ازبهر چیست
بدو گفت موبد که خون پلید ― کزو بد منش گشت هرکس که دید
چو موبد چنین گفت، برداشتند ― همه دست بر دست[۲] بگـذاشتند
زخون طشت پرمایه کردند پاك ― بشستند زرین، بـآب و بخاك
چو روشن شد وپاك، طشت پلید ― بکرد آن که شسته بُدش پر نبید[۳]
بمی برپراگند مشك و گلاب ― شد آن طشت بی ژنگ[۴]، چون آفتاب
بموبد چنین گفت خسرو که طشت ― همانا بُد این، یادگر گونه گشت
همی گفت موبد کانوشه[۵] بُـدی ― پدیدار شد، نیکویی زین بدی
بفرمان ز دوزخ تو کردی بهشت ― همان خوب، پیدا، زکردار زشت
چنین گفت خسرو که شیرین بشهر ― چنان بُد که آن بی منش طشت زهر
کنون طشت، می شد؛ بمشکوی من ― برین گونه بویاشد از بوی من
زمن گشت بدنام، شیرین نخست ― زپرمایگان، دوستداری نجست
همه مهتران خواندند آفـرین ― که بی تاج و تختت مبادا زمین
بهی[۶] زان فزاید، که تو به کنی ― مه آن شد بگیتی، که تو مه کنی

---

۱ ـ نشست : ایوان، اتاق، نشستنگاه ۲ ـ دست بردست گذاشتن : دستها را رویهم قرار دادن، چنانکه امروز هم باهمین ترکیب معمول است. ۳ ـ نبید : شراب ۴ ـ ژنگ : زنگ
۵ ـ انوشه : دراینجا بمعنی آفرین و مرحبا و بارك الله، بمعنی جاودانی هم آمده است
۶ ـ بهی : نیکونی و خوبی

که‌هم شاه وهم موبد وهم ردی [1] مگر بر زمین سایهٔ ایزدی

کشتن شیرین مریم را و بند کردن

خسرو شیروی را

ازین پس فزون ُبد بزرگی شاه چو خورشید گشت آن کجابودماه
همه روز، بادخت قیصر بدی همان، در شبستانش [2] مهتر بُدی
ز مریم همی بود شیرین بدرد همیشه زورشکش دورخساره زرد
بفرجام شیرین ورا زهر داد شد، [3] آن دختر خوب قیصر نژاد
ازان کار آگه نبود هیچ کس که او داشت‌آن راز تنها و بس
چو سالی برآمد که‌مریم بمرد شبستان زرین، بشیرین سپرد
چو شیروی‌راسال شدبردوهشت ببالا [4] زسی سالگان برگذشت
بیاورد فرزانگان را، پدر بدان تاشود نامور با هنر
همی داشت موبد مراورا نگاه شب و روز شادان بفرمان شاه
چنان بُد، که‌یك‌روزموبد زتخت بیامد بنزدیك آن نیك بخت
چوآمد بنزدیك شیروی باز همیشه ببازیش دیدی نیاز
یکی دفتری دید پیش اندرش نبشته کلیله بر آن دفترش
بدست چپ آن جوان سترگ [5] بریده یکی خشك چنگال گرگ
سر، وی، سر، گاومیشی براست همی‌این‌بر آن؛ برزدی‌چونکه‌خواست
غمی‌شد دل موبد، از کار اوی زبازی وبیهوده کردار اوی
بفالش، بد آمدهمی چنگ گرگ شغ [6] گاو و رای جوان سترگ

۱ ـ ردی : جوانمردی
۲ ـ شبستان : حرمسرا، خلوتخانه
۳ ـ شدن : اینجا بمعنی مردن
٤ ـ بالا : اندام، قامت
٥ ـ سترگ : بزرگ‌جثه، قوی‌هیکل
٦ ـ شغ : شاخ

زکار زمانه غمی گشت سخت ... ازین بدمنش کودک شور بخت
که‌او طالع زادنش دیده بود ... ز دستور[۱] و گنجور[۲] پرسیده بود
سوی موبدان، موبد آمد بگفت ... که بازیست باآن گرانمایه جفت
بشد[۳] زود موبد، بگفت آن بشاه ... همی داشت خسرو مرآنرا نگاه
زفرزند رنگ رخش زرد شد ... زکار زمانه پراز درد شد
زگفتار مرد ستاره شمر ... دلش بود پر درد وپیچان جگر
همی گفت تا کردگار سپهر ... چگونه[۴] نماید، بدین کار چهر
چواز پادشاهیش بیست وسه‌سال ... گذر کرد شیروی بفراخت یال[۵]
بیازرد ازو شهریار بزرگ ... که کودک‌جوان‌بودگشته سترگ
پراز درد شد، جان خندان او ... وزایوان او کرد زندان او
ابا آنکه همشیره بودی ورا ... کجا آب ازو تیره بودی ورا
هم آنرا که پیوستهٔ او بدند ... گه رأی جستن براو شدند
همی برگرفتند[۶] ازیشان شمار ... که و مه، فزون آمد از سه‌هزار
همه کاخها را یك اندر دگر ... برید آن که بُد شاه را کارگر
ز پوشیدنی‌ها و از خوردنی ... ز بخشیدنی، هم ز گستردنی[۷]
بایوانهاشان بیاراستند ... پرستنده و بندگان خواستند
همان می فرستاد و رامشگران ... همه کاخ، دینار بُد بی‌کران
بهنگام شان رامش و خورد بود ... نگهبان بریشان چهل مرد بود

داستان ساختن خسرو طاق ویس را

کنون داستان‌گوی در داستان ... ازان یك‌دل و یك‌زبان راستان

---

۱ ـ دستور : وزیر و منشی وآنکه در تمشیت مهمات به‌او اعتماد کنند ۲ ـ گنجور : خزانه‌دار
۳ ـ شدن : دراینجا بمعنی رفتن است ۴ ـ منظور اینست که خداوند تاچه تقدیری را پیش‌آورد.
۵ ـ یال‌برافراختن : رشد نمودن ۶ ـ شماربرگرفتن : محاسبه کردن ۷ ـ گستردنی : فرش

ز تختی که خوانی وراطاق‌ویس　　کـه‌بنهاد پرویز در اسپریس[1]

سرمایهٔ آن، زضحاک[2] بـود　　که ناپارسا بود و ناپاک بـود

بگاهی که رفت آفریدون گُرد　　وزان تازیان نـام شاهی ببرد

یکی مرد بد، در دماوند کوه　　که شاهش جدا داشتی ازگروه

کجا جهن برزین[3]، بدی نام او　　رسیده بهر کشوری، کـام او

یکی نامور شاه را تخت ساخت　　گهر[4] گرد برگرد او برنشاخت

که‌شاه آفریدون؛ بدو شاد شد　　چوآن تخت پرمایه آباد شد

درم داد، مر جهن را سی‌هزار　　یکی تاج و زرین ودو کوشوار

همش[5]، عهد[6] ساری و آمل نبشت　　که‌بُد مرزمنشور[7]او؛ چون بهشت

بدانگه که ایران، بایرج[8] سپرد　　کزآن نامداران. او بود خرد

جهاندار شاه آفریدون سه‌چیز　　بران پادشاهـی برافزود نیز

یکی تخت وآن گرزهٔ[9] گاوسار　　که‌ماندآن‌سخن،درجهان یادگار

سدیگر کجا هفت‌چشمه[10] گهر　　همی خوانـدی نام او دادگر

چوایرج‌بشد[11]، زوبماندآن‌سه‌چیز　　همان شاد بدزان منوچهر نیز

هران‌کس که‌او تاج شاهی بسود[12]　　بران تخت‌چیزی همی برفزود

چوآمد بکیخسرو نیک بخت　　فراوان بیفزود، بالای[13] تخت

---

۱ ـ اسپریس : در پهلوی asprês و asprâs مرکب از اسب و رأس بمعنی راه، اسپریس ازکلمات فارسی است که سین پهلوی بجا مانده، اسپریس بتصریح مفسر اوستا درزمان ساسانیان و نامهٔ پهلوی بندهش، میدان تاخت و تاز اسب بدرازای دوهزارگام است.

۲ ـ ضحاک : نام یکی از پادشاهان پیشدادی که درظلم و ستم ضرب‌المثل شده است.

۳ ـ جهن برزین : نام پسر افراسیاب　۴ ـ نشاختن : نشاندن　۵ ـ همش : هم ازبرای او

۶ ـ عهد : فرمان　۷ ـ مرز منشور : قلمرو حکمروائی　۸ ـ ایرج : پسر فریدون

۹ ـ گرزه گاوسار ، گرزه گاوچهر : عمود فریدون وگویا سرآن بشکل سر گاومیش بوده است.

۱۰ـ هفت چشمه گهر : اسم است　۱۱ـ شدن : دراینجا بمعنی مردن

۱۲ ـ سودن : فرسودن، کهنه کردن　۱۳ ـ بالا : دراینجا بمعنی شکوه و رونق است.

برین همنشان تا بلهراسپ[1] شد ‌ ‌ ‌ وزوهم چنین، تا بگشتاسپ[2] شد
چو گشتاسپ آن تخت رادید گفت ‌ ‌ ‌ که کار بزرگان نشاید نهفت
بجاماسپ[3] گفت آن گرانمایه مرد ‌ ‌ ‌ فزونی چه داری، بدین کار کرد
یکایك ببین تاچه‌خواهی فزود ‌ ‌ ‌ پس ازمرگ، ماراکه‌خواهد ستود
چو جاماسپ آن تخت رابنگرید ‌ ‌ ‌ بدید از درِ گنج دانش کلیـد
بروبر شمار سپهر بـلـنـد ‌ ‌ ‌ همی‌کرد پیدا چه و چون وچند
زکیـوان[4] همه نقشها تا بمـاه ‌ ‌ ‌ بدان تخت کرد او؛ بفرمان شاه
چنین تا بگاه[5] سکندر رسید ‌ ‌ ‌ زشاهان هرآن‌کس که‌آن‌گاه‌دید
همی برفزودی برآن چند چیز ‌ ‌ ‌ ز زر و زسیم وزعاج[6]و ز شیز[7]
مرآنرا سکندر، همه پاره[8] کرد ‌ ‌ ‌ زبی‌دانشی کار، یك‌باره کرد
بسی زان بزرگان، نهان داشتند ‌ ‌ ‌ همی دست بردست بگـذاشتند
بدین‌گونه بـد تا سر[9] اردشیر ‌ ‌ ‌ کجا گشته بد نام آن تخت پیر
ازان تخت جایی نشانی بیافت ‌ ‌ ‌ بدان آرزو، سوی دیگر شتافت
بمرد او وآن تخت ازو باز ماند ‌ ‌ ‌ ازآن پس که کام بزرگی براند
بدین‌گونه بُد، تا بپرویز شاه ‌ ‌ ‌ رسید آن گرامی سزاوار گـاه
زهر کشوری مهتران رابخواند ‌ ‌ ‌ وزان تخت، چندی سخنهابراند
ازیشان فراوان شکسته[10] بیافت ‌ ‌ ‌ بشادی سوی گُرد گردن شتافت

---

۱ ـ لهر اسب : نام پادشاه ایران که کیخسرو بعد ازترك‌سلطنت تاج و تخت را باو سپرد
۲ ـ گشتاسب : پسر لهراسپ
۳ ـ جاماسپ : وزیر کی‌گشتاسپ وپیشگوئی‌هائی باو نسبت دادها ند برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به :مزدیسنی و تأثیر آن درادب فارسی
٤ ـ کیوان : ستاره زحل، فلك هفتم
۵ ـ گاه : تخت، بمعنای وقت و زمان و محل و جا و صبح صادق هم آمده است.
٦ ـ عاج : استخوان فیل
۷ ـ شیز : آبنوس
۸ ـ پاره کردن : شکافتن، قطع کردن
۹ ـ سر : زمان، وقت، هنگام
۱۰ـ شکسته : مغلوب گشته و هزیمت یافته، عاجز و ناتوان

بیاورد پس تخت. شاه اردشیر — وزایران هرآن کس که بُد تیزویر[۱]
بهم درزدند[۲] آن سزاوار تخت — بهنگام آن شاه پیروز بخت
ورا درگر[۳] آمد، زروم و ز چین — ز مکران و بغداد و ایران زمین
هزار و صد و بیست استاد بود — که کردار این تختشان، یاد بود
اَبا[۴] هریکی مرد؛ شاگرد سی — ز رومی و بغدادی و پارسی
نفرمود تایک زمان، دم زدند[۵] — بدوسال، تا کار برهم زدند[۶]
چو برپای کردند[۷] تخت بلند — درخشنده شد روی بخت بلند
برش[۸] بود بالاش صدشاه رش[۹] — چو هفتاد رش، برنهی ازبرش
صد و بیست رش، بازپهناش بود — که پهناش کمتر ز بالاش بود
به سی روز در ماه، هر بامداد — یکی فرش بودی بد یگر نهاد[۱۰]
برویش ز زرین صدوچهل هزار — ز پیروزه بر زر کرده نگار
همه نقره خام بد میخ و بش[۱۱] — یکی زان بمثقال بدشصت وشش
چو اندر بره[۱۲] خورنهادی چراغ — پسش دشت بودی و درپیش باغ
چو خورشید درشیر[۱۳] گشتی درشت — مران تخت راسوی اوبود پشت
چو هنگامهٔ تیر ماه آمدی — گه میوه و جشن گاه آمدی
سوی میوه وباغ بودیش روی — بدان تا بیابد زهر میوه بوی
زمستان که بودی، گه بادونم — برآن تخت برکس نبودی، دژم[۱۴]
همه طاقها بود بسته ازار[۱۵] — زخزّ و سمور از در شهریار

---

۱ — تیزویر : تیزهوش ۲ — درزدن : پنجه انداختن، کنایه از شروع نمودن ۳ — درگر : درودگر
٤ — ابا : با ٥ — دم‌زدن : توقف ودرنگ کردن ٦ — برهم‌زدن : خراب‌کردن
۷ — برپای کردن : ساختن، آماده کردن ۸ — بر : بلندی، عرض و ارتفاع ۹ — رش : زرع ، ارش : فاصله سربازو تا نوك انگشتان ۱۰ — نهاد : جای ۱۱ — بش : بندی از آهن و برنج که بر صندوقهازنند ۱۲ — بره : برج حمل، یعنی همینکه بهار فرار میر سید ....
۱۳ — شیر : برج اسد، یعنی همینکه ماه تابستان فرا میرسید، آن تخت نگهبان او بود از تابش آفتاب
۱٤ — دژم : افسرده، غمگین ۱۵ — ازار : کمربند، درقدیم رسم بوده که اطراف طاقها را با نوارهایی بصورت گچ‌بری وغیره زینت دهند. ودراینجا مراد همین است.

همان گوی سیمین وزرین هزار — برآتش همی تافتی جامه وار
بمثقال، ازان، هریکی پانصد — کز آتش شدی، رنگ همچون بسد[1]
یکی نیمه زو اندر آتش بدی — دگر، پیش گُردان سرکش بدی
شمار ستاره ده و دو و هفت — همان ماه تابان زبرجی که رفت
چه زو ایستاده چه مانده بپای — بدیدی بچشم سر اختر گرای
زشب نیز دیدی که چندی گذشت — سپهر ازبر خاك برچند گشت
ازان برجها چند زرین بدی — چه مایه[2] ازان گوهرآگین بدی
شمارش ندانست کردن کسی — اگرچند بودیش دانش بسی
هرآن گوهری کش[3] بها خوار بود — کما بیش هفتاد دینار بود
بسی نیز بگذشت بر هفتصد — همی گیر ازین گونه ازنیك وبد
بسی سرخ گوهر بدی کس بها — ندانست کش ماند بی منتها
که روشن شدی زو، شب تیره چهر — چوناهید رخشان بُدی برسپهر
سه تخت از بر تخت، بر پایه بود — زگوهر سرا پای پرمایه بود
ازین تابدان پایه بودی چهار — همه پایه زرین و گوهر نگار
کهین[4] تخت را نام بد میش سار[5] — سر میش بودی برو، بر نگار
مهین[6] تخت را خواندی لاژورد — که هرگز نبودی برو بادو گرد
سدیگر سراسر ز پیروزه بود — برو هرکه دیدیش دلسوزه[7] بود
هرآن کس که دهقان بدوزیردست — ورا میش سر بود جای نشست[8]
سواران بی باك روز نبرد — شدندی برآن گنبد لاژورد

---

١ ـ بسد : مرجان، یعنی از سرخی برنگ مرجان شد
٢ : مایه : مقدار
٣ ـ کش : مرکب از کاف خطاب و شین خبر : که اورا (نسبت)
٤ ـ کهین : کوچکترین ـ که (کوچك) +ین
٥ ـ میش سار : اسم است
٦ ـ مهین : بزرگترین
٧ ـ دلسوزه : دلسوز
٨ ـ نشست : اقامتگاه

بپیروزه[1] برجای دستور بود | که از کدخداییش[2] رنجور بود
چو برتخت پیروزه،بودی نشست | خردمند بودی و مهتر پرست
یکی جامه افکندهٔ بد، زربفت | برش بود بالاش[3] پنجاه و هفت
بگوهر همه ریشها بافته | زبر شوشهٔ[4] زر برو تافته[5]
برو کرده پیدا نشان سپهر | ز بهرام[6] وکیوان[7] وهرمزد[8] ومهر[9]
زناهید[10] وتیر[11] وز گردنده ماه | پدیدار کرده بدو نیک شاه
هم از هفت کشور[12] برو بر نشان | ز دهقان و از روم گردن‌کشان
بروبر نشان چل وهشت شاه | پدیدار کرده سر و تاج و گاه
بزر بافته تاج شاهنشهان | چنان جامه هرگز نبد در جهان
بچین دریکی مرد بد بی همال[13] | همی بافت آن جامه را، هفت‌سال
سر سال نو هرمز فرو دین | بیامد بر[14] شاه ایران زمین

---

۱ ــ دستور : رك. ص ۱۷ ح۱
۲ ــ کدخدا : صاحبخانه، بزرگتر
۳ ــ بالا : درازا
۴ ــ شوشه : طلا و نقره مفتول شده
۵ ــ تافته : نوعی پارچه ابریشمی
۶ ــ بهرام : ستاره مریخ، روز بیستم هرماه شمسی
۷ ــ کیوان : ستاره زحل، فلك هفتم
۸ ــ هرمزد : ستاره مشتری
۹ ــ مهر : نام‌ماه هفتم است از سال، وآن بودن آفتاب است در برج میزان، و فرشته ایست که تدابیر امور ماه مهر که ماه هفتم از سال شمسی است‌بدو متعلق میباشد.
۱۰ ــ ناهید : ستاره زهره
۱۱ــ تیر : نام ماه چهارم از سال شمسی وآن مدت بودن آفتاب است در برج سرطان

۱۲ــ هفت‌کشور : در آثار پهلوی و اوستا از هفت‌کشور یا هفت بوم سخن رفته است : ارزهی Arezahi کشوریست در مغرب. سوهی Savahi کشوریست در مشرق. فروذفشو Fradadhafshu کشوریست در جنوب شرقی. ویدذفشو Vidadhafshu کشور جنوب غربی. اوروبرشتی Vôuru - Bareshti کشور شمال غربی . اوروجرشتی Vôuru - Jareshti کشور شمال‌شرقی. خونیرث Xvanirutha کشور مرکزی ــ درکتب اسلامی نیز زمین به «هفت اقلیم» تقسیم شده‌است: ۱ ــ کشور هندوان ۲ ــ کشور عرب و حبشیان۳ ــ کشور مصر و شام ۴ـ‌کشور ایرانشهر ۵ ــ کشور صقلاب و روم ٦ ــ کشور ترك و یأجوج ۷ ــ کشورچین و ماچین.
۱۳ــ همال : همتا، وبمعنای همسر، قرین، انباز زندگی، جفت آمده است.
۱٤ــ بر : دراینجا نزد

ببرد آن کئی فرش نزدیك شاه — گرانمایگان بر گشادند راه

بگسترد روز نو آن جامه را — ز شادی جدا کرد خود کامه[۱] را

برآن جامه بر مجلس آراستند — نوازندهٔ رود[۲] و می خواستند

همی آفرین خواند،سرکش برود — شهنشاه را داد چندی درود

بزرگان گوهر برافشاندند — که فرّ بزرگیش همی خواندند

داستان باربد* رامشگر

همی هرزمان شاه برتر گذشت — چوشد سال‌شاهیش، بربیست‌وهشت

کسی را نبد بردرش، کار بد — ز درگاهش آگاه شد باربد

بدو گفت هرکس که شاه جهان — گزیدست رامشگران از مهان

که گر باتو او را برابر کنند — ترا بر سر سرگش، افسر کنند

چو بشنید مرد آن، بجوشید آز — اگرچه نبودش، بچیزی نیاز

زکشور بشد[۳] تا بدرگاه شاه — همی کرد رامشگران را نگاه

چو بشنیدسرگش‌دلش تیره‌گشت — بزخم[۴] سرود اندرون خیره[۵]گشت

بیامد بنزدیك سالار بار[۶] — درم کرد و دینار چندی نثار

بدو گفت رامشگری بردرست — که‌ازمن بسال و هنر برترست

نباید که درپیش خسرو شود — که‌ما کهنه گشتیم و او نو شود

زسرکش چو بشنید دربان شاه — ز رامشگر ساده، بر بست راه

۱ ــ خودکامه : خودرأی، بکام خود برآمده — ۲ ــ رود : نام یکی از آلات موسیقی

* نام مطرب خسروپرویز است که گویند اصل‌او از جهرم بوده و در فن موسیقی نظیر نداشته است و سرود مسجع از مخترعات اوست وآن سرود راخسروانی نام نهاده بود.

۳ ــ شدن : حرکت کردن — ٤ ــ زخم : نغمه، نوا

٥ ــ خیره : حیران و سرگشته ومبهوت — ٦ ــ سالاربار : سردار، دربان، حاجب

چو رفتی بنزدیك او، باربد همش کار َبد بد، همش باربد[1]
چو نومید برگشت ازان بارگاه ابا بربط[2] آمد سوی باغ شاه
کجا باغبان بود مرد وی نام شد از دیدنش باربد، شاد کام
بدان باغ رفتی بنوروز شاه دوهفته ببودی، بدان جشن‌گاه
سبك[3] باربد نزد مردوی شد هم آن‌روز بامرد هم‌بوی[4] شد
چنین گفت با باغبان باربد که‌گوئی تو جانی و من کالبد
کنون آرزو خواهم ازتو یکی که‌آن هست‌نزد توسخت اندکی
چوآید بدین باغ، شاه جهان مرا راه ده تا ببینم نهان
که‌تاچون بود شاه را جشن گاه ببینم نهفتی یکی روی شاه
بدو گفت مردوی ایدون[5] کنم زمهر تو اندیشه بیرون کنم
چو خسروهمی‌خواست کایدبباغ دل میزبان شد چوروشن چراغ
بر باربد شد[6] بگفت آنکه شاه همی رفت خواهدبدین جشنگاه
همه جامها، باربد سبز کرد همان بربط و رود ننگ ونبرد[7]
بشد تا بجایی که خسرو شدی بهاران نشستن گهش[8] نو شدی
یکی سرو ُبد سبز وبرگش گشن[9] برو شاخ، چون رزمگاه پشن[10]
برآن سرو شد، بربط اندر کنار نهانی همی بود تا شهریار
از ایوان برآمد بدان جشنگاه بیاراست پالیزبان[11] جای شاه

---

۱ ــ یعنی کار و بارش بد شده بود.
۲ ــ بربط : نام سازیست
۳ ــ سبك : چست و چابك، تعجیل و شتاب
۴ ــ بنظر میرسد بجای «هم‌بوی» بهتر است «همخوی» باشد، بمعنی مأنوس
۵ ــ ایدون : اینچنین
۶ ــ شدن : رفتن
۷ ــ بعضی از نسخ این مصرع را اینگونه ضبط کرده اند «همان بربط و رودش استاد مرد» و این روشن‌تر است.
۸ ــ نشستنگه : اقامتگاه
۹ ــ گشن : بسیار، انبوه
۱۰ ــ پشن : موضعی که‌میان پیرانویسه و طوس نوذر درآنجا جنگ واقع شد و تورانیان فتح کردند و اکثر پسران گودرز درآن‌جنگ کشته شدند واین‌جنگ را جنگ لادن و جنگ پشن گویند.
۱۱ ــ پالیزبان : بستان‌بان، باغبان

بیامد پری‌چهره‌ای می‌گسار	یکی جام برکف بر شهریار
جهاندار بستد ز کودك نبید	بلور از می سرخ بد ناپدید
بدانگه که‌خورشید برگشت‌زرد	همی بود تا گشت شب لاژورد
زننده بدان سرو برداشت رود	هم‌آن ساخته[۱]، پهلوانی[۲] درود
یکی نغز دستان[۳] بزد، بر درخت	کزآن خیره شد مرد بیداربخت
سرودی بآواز خوش برکشید	که‌اکنون‌توخوانیش داد آفرید[۴]
بماندند یك مجلس اندر شگفت	همی هرکسی رای[۵] دیگر گرفت
ازان‌زخمه[۶]سرگش، چوبیهوش گشت	بدانست کان کیست؛ خاموش گشت
که‌چون باربد، کس‌چنان‌زخم‌رود[۷]	نداند نه آن پهلوانی[۸] سرود
بدان نامداران بفرمود شاه	که جویید سرتاسر این جشنگاه
فراوان بجستند و باز آمدند	بنزدیك خسرو، فراز آمدند[۹]
جهاندیده سرگش سخن‌برگرفت[۱۰]	که‌ازبخت شاه این نباشد شگفت
که‌گردد گل وسرو،رامشگرش	که‌جاوید بادا، سرو افسرش
بیاورد جامی دگر می‌گسار	چواز خو برخ بستد این شهریار
زننده دگرگون بیاراست[۱۱] رود	برآورد ناگاه دیگر سرود
که پیکار کردش[۱۲] همی خواندند	همی. نام از آواز او راندند

۱– ساختن : ترتیب‌دادن، آماده کردن

۲– بعضی از نسخ این مصرع را اینگونه ضبط کرده‌اند: «همان ساخته خسروانی‌سرود» ، که‌خسروانی سرود: نام یکی از سرودهای باربد است

۳– دستان: سرود ونغمه .

۴– دادآفرید: نام نوائی از موسیقی

۵– رای: راه ، طریق

۶– زخمه:مضراب ، چوبی که‌نوازندگان وسیلهٔ آن ساز مینوازند

۷– زخم رود: رودنواختن

۸– پهلوانی‌سرود: سرود به‌زبان پهلوی

۹– فرازآمدن: جمع شدن ، پیش‌آمدن

۱۰– برگرفتن : راندن

۱۱– رودآراستن: شروع بنواختن کردن

۱۲– پیکارکرد: نام آواز است

چنین رامشی گفت وخسروشنید ‌‌‌‌‌‌‌‌ بآواز او جام می، در کشید[1]
بفرمود کین را بجای[2] آورید ‌‌‌‌‌‌‌‌ همه باغ یکسر بپای[3] آورید
بجستند بسیار، هرسوی باغ ‌‌‌‌‌‌‌‌ ببردند زیر درختان چراغ
ندیدند چیزی جز از بیدوسرو ‌‌‌‌‌‌‌‌ خرامان بزیر گل اندر تذرو[4]
شهنشاه پس جام دیگر بخواست ‌‌‌‌‌‌‌‌ بر آواز آن‌سربرآورد، راست
برآمد دگر باره آواز رود ‌‌‌‌‌‌‌‌ دگرگونه‌تر ساخت بانگ سرود
همان سبز در سبز[5] خوانی کنون ‌‌‌‌‌‌‌‌ برین گونه سازند، مکر وفسون
چو بشنید پرویز برپای خاست ‌‌‌‌‌‌‌‌ یکی جام می گلشن‌آرای خواست
که بود اندرین‌جام یک‌من نبید ‌‌‌‌‌‌‌‌ بیک‌دم می روشن اندر کشید[6]
چنین گفت کین، گرفرشته بُدی ‌‌‌‌‌‌‌‌ ز مشك و ز عنبر، سرشته بُدی
وگردیو بودی، نگفتی سرود ‌‌‌‌‌‌‌‌ همان نیز، نشناختی زخم رود
بجویید درباغ تااین کجاست ‌‌‌‌‌‌‌‌ همه گلشن و باغ برچپ وراست
دهان و برش پر زگوهر کنم ‌‌‌‌‌‌‌‌ برین[7] رود سازانش مهتر کنم
چوبشنید رامشگر، آواز اوی ‌‌‌‌‌‌‌‌ همان خوب گفتار دمساز اوی
فرود آمد از شاخ سرو سهی[7] ‌‌‌‌‌‌‌‌ همی رفت با رامش و فرّهی[9]
بیامد بمالید برخاك روی ‌‌‌‌‌‌‌‌ بدو گفت‌خسرو چه‌مردی؟بگوی
چنین گفت شاها، یکی بنده ام ‌‌‌‌‌‌‌‌ بآواز[10] تو در جهان زنده ام

۱— درکشیدن: سر کشیدن
۲— بجای‌آوردن : دراینجا بمعنی شناختن تحقیق کردن.
۳— بپای‌آوردن: گشتن، جست‌وجو کردن
۴— تذرو: قرقاول که پرنده‌ای ازخانوادهٔ کبك است
۵— سبزدرسبز و «دادآفرید» و«پیکار کرد» هرسه‌نام‌آوازاَست
۶— اندر کشیدن:خوردن
۷— بر: دراینجا بمعنی پهلو و کنار است
۸— سهی : بلندبالا
۹— فرّ هی : شکوه
۱۰— آواز: آوازه، نام

سراسر بگفت آنچه رفت از بنه[1] که‌بود اندرآن، یك‌دل[2] و یك تنه[3]

بدیدار او شاد شد؛ شهریار بسان گلستان بماه بهار

بسرگش چنین گفت کای بدهنر تو چون‌حنظلی، باربدچون‌شکر

چرا دورکردی تو اورا زمن دریغ‌آمدت رود ازین انجمن

برآواز او شاد، می برکشید همان جام یاقوت، برسر کشید[4]

بدین‌گونه تا سرسوی خواب کرد دهانش پراز دُرّ[5] خوشاب[6] کرد

بشد باربد، شاه رامشگران یکی نامداری شد از مهتران

سرآمد کنون قصهٔ باربد مبادا که باشد ترا کار بد

بسی مهتر و کهتر ازمن گذشت نخواهم من‌ازخواب،بیدارگشت

هرآنگه که‌شدسال‌برشصت وشش نه‌نیکو بود مردم پیر کش

چواین نامور نامه آید، بُبن زمن روی کشور شود، پر سخن

ازان پس نمیرم که من زنده‌ام که‌تخم سخن من، پراکنده ام

هرآنکس که‌داردهُش[7] ورای‌ودین پس از مرگ، برمن کندآفرین

کنون از مداین سخن نوکنم سخنها ز ایوان خسرو کنم

ساختن خسرو ایوان مداین را

چنین گفت روشن‌دلی پارسی که بگذاشت باکام دل، چارسی

که خسرو فرستاد کسها بروم بهندو بچین و بآباد بوم

برفتند کاریگران سه هزار زهرکشوری هرکه بُد، نامدار

۱– بنه در پهلوی bonag بمعنی‌بنیاد، آغاز

۲– یکدل: مصمم

۳– یك‌تنه: تنها

۴– سر کشیدن: به‌یك جرعه فروبردن

۵– دُرّ: مروارید

۶– خوشاب: خوشرنگ و روشن

۷– هش: مخفف هوش

وزیشان دلاور گزیدند، سی — ازان سی، دورومی، دگرپارسی

گرانمایه رومی که‌بُد[1] هندسی — بگفتار بگذشت از پارسی

بر[2] خسرو آمد جهاندیده مرد — برو کار و زخم بنا[3] یاد کرد

بدو گفت شاه، این زمن‌درپذیر — سخن هرچه گویم زمن یادگیر

یکی جای خواهم که فرزند من — همان تادوصد سال، پیوند من

نشیند بدو، درنگردد خراب — زباران واز برق واز آفتاب

مهندس بپذرفت ایوان شاه — بدو گفت من‌دارم، این دستگاه[4]

فرو برد بنیاد، ده شاه رش — همان شاه رش پنج کرده برش

ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار — چنین‌خواهد،آن‌کو دهدداد‌کار

چو دیوار ایوانش، آمد بجای — بیامد بپیش جهان کدخدای

که‌گر شاه داند یکی کاردان — گذشته برو سال و بسیار دان

فرستد، تنی چند بر جایگاه — پسندیده با موبد نیک خواه

بدودادازان‌گونه‌مردم‌که‌خواست — برفتند ودیدند، دیوار راست

بریشم[5] بیاورد تا انجمن — بتابند باریک تابی[6] رسن[7]

زبالای دیوار ایوان شاه — بپیمود تا خاك دیوان گاه

چو بالای آن تابداده رسن — بپیمود در پیش آن انجمن

رسن سوی گنج شهنشاه برد — اَبا مهر گنجور، او را سپرد

وزان پس بیامد بایوان شاه — که دیوار ایوان، برآمد[8] بماه

۱– هندسی : کارآزموده

۲– بر: نزد

۳– زخم بنا: تعمیر بنا

۴– دستگاه: قدرت ، مال ، علم

۵– بریشم: ابریشم

۶– رسن‌تاب: شالنگی

۷– رسن: ریسمان

۸– برآمدن : بالاآمدن ـ «بر» دراینجا در مقام استعلا و بلندی استعمال شده است

چهل روز تا کار، بنشیندم[۱] — زکاریگران شاه بگزیندم

چوفرمان دهد خسرو زود یاب — نگیرم بدین کار کردن شتاب

چو هنگامهٔ زخم[۲] ایوان بود — بلندی ایوان چو کیوان[۳] بود

بدان کار، خشمت نباید نمود — مرا نیز رنجی، نباید فزود

بدو گفت خسرو که چندین زمان[۴] — چرا خواهی ازمن توای بدگمان

نباید که داری توزین دست باز[۵] — بآزرم، نوزت[۶] نیامد نیاز

بفرمود تا سی هزارش درم — بدادند، تا او نباشد دژم

بدانست کاریگر راست گوی — که عیب آورد مرد دانا بروی

که گیرد بدان‌زخم، ایوان‌شتاب — اگر بشکند، کم‌کند نان وآب

شب آمد شدآن کارگر ناپدید — چنان‌شد، کزآن‌پس، کس‌اوراندید

چوبشنیدخسروکه‌فرعان‌گریخت — بگوینده بر، خشم فرعان‌بریخت

چنین‌گفت‌کان‌را که دانش‌نبود — چرا پیش‌ما، درفزونی نمود .

بفرمود تا کار او بنگرند — همه رومیان را بزندان برند

دگر گفت کاریگران آورید — گچ وخشت‌وسنگ گران‌آورید

بجستند هرکس که‌دیوار دید — زبوم و بر شاه، شد ناپدید

ببیچارگی دست ازان بازداشت — همه‌گوش ودل،سوی‌اهوازداشت

کزآن شهر، کاریگر آید کسی — نماند چنان‌کار، بی‌سر[۷]، بسی

همی جست استاد آن تاسه سال — ندیدند کاریگری بی همال[۸]

۱— نشیدن : مخفف نشانیدن، نهادن

۲— زخم: رك ص۲۸، ص۳۰ ۳— کیوان: رك. ص۲۲ح۷

۴— زمان : فرصت

۵— دست بازداشتن : خودداری کردن

۶— نوز: مخفف هنوز

۷— بی‌سر: بدون مربی

۸— همال: مثل ، مانند

بسی یاد کردند ازان کارجوی[1] / بسال چهارم پدید آمد اوی

یکی مرد بیدار با فرّهی[2] / بخسرو رسانید ازو آگهی

همانگاه رومی بیامد چو گرد / بدو گفت شاه، ای گنه‌کار مرد

بگو تاچه بود اندرین کار زشت / که دوری زنیکی ودور ازبهشت

چنین گفت رومی که‌گر شهریار / فرستد مرا با یکی استوار

بگویم بدان کاردان، پوزشم / بپوزش، بجای آرم آموزشم[3]

فرستاد و رفتند از ایوان شاه / گرانمایه استاد با نیک خواه

همی برد دانای رومی رسن / هم‌آن مرد را تیز[4] با خویشتن

بپیمود بالای کار و برش / کم‌آورد کار از رسن هفت‌رش

رسن باز بردند نزدیك شاه / بگفت آنکه با او بیامد براه

چنین گفت‌رومی که‌گر زخم‌کار[5] / برآوردمی بر سر، ای شهریار

نه دیوار ماندی نه طاق ونه‌کار / نه من ماندمی بر در شهریار

بدانست خسرو که‌او راست گفت / کسی راستی را نیارد نهفت

رها کرد هرکو. بزندان بدند / بداندیش، اگر بی گزندان بدند

مراورا یکی بدره[6] دینار داد / بزندانیان چیز بسیار داد

درآن کار[7] شد روزگاری دراز / بکردار آن شاه را بُد نیاز

چوشد هفت‌سال آمدایوان‌بجای / پسندیدهٔ مردم پاك رای

مراورا بسی آب داد و زمین[8] / درم داد و دینار و کرد آفرین

۱ــ کارجو: کارآزموده، کاردان. ۲ــ فرهی: شکوه

۳ــ بنظر میرسد که «آموزش» باید در معنی «آمرزش» باشد

۴ــ تیز: تعجیل وشتاب ۵ــ زخم‌کار: عیب‌کار ۶ــ بدره: کیسه‌یی از جنس پشم‌یاچرم که‌آنرا پر از زر و پول کنند

۷ــ درکارشدن: مشغول گشتن

۸ــ سلاطین گذشته‌وقتی‌می‌خواستند بکسی‌توجه وعنایت کنند؛ باو«آب‌وزمین» میدادند تا بدینوسیله پاداش گیرنده تاآخر عمر تأمین‌مادی داشته‌باشد. برای نمونه رجوع کنید به چهار مقاله عروضی، مقاله دوم.

همی کرد هرکس بایوان نگاه — بنوروز رفتی بدان جای شاه
کس اندرجهان، زخم‌چون آن‌ندید — نه از نامور کار داران شنید
یکی حَلقه‌ای بُد ز زر ریخته — ازان کار چرخ اندر آویخته
فرو هشته[1] زو سرخ زنجیر زر — بهر مهره ای، درنشانده گهر
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج — بیاویختندی ز زنجیر تاج
بنوروز چون برنشستی بتخت — بنزدیك‌او موبدی نیک بخت
فره[2] تر ز موبد مهان را بدی — بزرگان و روزی‌دهان را بدی
بزیر مهان، جای بازاریان — بیاراستندی، همه کاریان[3]
فرومایه‌تر جای درویش بود — کجا[4] خورد[5]ش‌از کوشش‌خویش‌بود
فروتر بریده بسی دست‌وپای — بسی گشته افکنده بردر سرای
زایوان، ازآن‌پس خروش‌آمدی — کزآوازها، دل بجوش آمدی
که‌ای زیر دستان شاه جهان — مباشید تیره دل و بدنهان
هرآن‌کس‌که او سوی بالا،نگاه — کند گردد اندیشهٔ او تباه
زتخت کیان، دورتر بنگرید — هرآن کس که‌کهتر بودبشمرد[6]
وزان پس‌گنه‌کار وگر بی‌گناه — نماندی کسی نیز در بند شاه
بزندانیان جامه‌ها داد نیز — سراپای و دینار و هرگونه‌چیز
هرآن‌کس‌که‌درویش بودی‌بشهر — که‌اورا نبودی ز نوروز بهر
بدرگاه ایوانش بنشاندی — درمهای گنجی برافشاندی[7]

۱– هشتن : آویختن
۲– فره : خوب
۳– کاریان : جنگجویان ، کاری : جنگی ، فعال
۴– کجا : دراینجا بمعنی که
۵– خورد : خورنده
۶– شمردن : تعداد نمودن و حساب کردن
۷– افشاندن پاشیدن ، ریختن

پراز بیم بودی، گنه‌کار ازو — شده مردم؛ خفته بیدار ازو

منادی‌گری دیگر، اندر سرای — برفتی گه[1] بازگشتن بجای

که‌ای نامور پر هنر سرکشان — ز بیشی چه جویید چندین نشان

ببینید تا ازشما زیر کیست — که‌برجان بدبخت، بایدگریست

بکار اندر اندیشه باید نخست — بدان تاشوید ایمن وتن‌درست

سگالید[2] هرکار وازپس[3] کنید — دل مردم کم خرد، مشکنید

بینداخت باید، پس‌آنگه برید — سخنهای داننده باید شنید

هرآن‌کس که اوراه دارد[4] نگاه — بخسپد بر گاه ایمن ز شاه

دگر هرکه یازد[5]، بچیز کسان — بود خشم ما سوی آن‌کس‌رسان

کنون از بزرگی خسرو سخن — بگویم کنم تازه روز کهن

برآن سان‌بزرگی کس‌اندرجهان — ندارد بیاد، از کهان و مهان

گفتار اندر بزرگی خسرو پرویز

هرآنکس که‌او دفتر شاه‌خواند — ز گیتیش دامن، بباید فشاند[6]

سزد[7]، گر بگویم یکی داستان — که‌باشد خردمند همداستان

مبادا که گستاخ باشی بدهر — که‌از پایزهرش[8]، فزونست زهر

سرای سپنجست؛ بر راه رو — تو گردی کهن، دیگر آیند نو

۱- گه: زمان
۲- سگالیدن: فکر و اندشه نمودن
۳- از پس: پس از آن
۴- راه داشتن: اجازه‌ورود و خروج داشتن
۵- یازیدن: قصد و اراده کردن
۶- دامن افشاندن: کنایه از خویشتن را دورداشتن.
۷- سزیدن: سزاوار بودن
۸- پایزهر: درمتون فارسی بصورتهای فاذزهر معرب پادزهر یا پاوزهرآمده‌است. پاوزهر بسکون یعنی شوینده زهر، چه «پاو» بمعنی شستن وپاکیزه کردن است

پراز بیم بودی، گنه‌کار ازو	شده مردم؛ خفته بیدار ازو
منادی‌گری دیگر، اندر سرای	برفتی گه[۱] بازگشتن بجای
که‌ای نامور پر هنر سرکشان	ز بیشی چه جویید چندین نشان
ببینید تا ازشما زیرکیست	که‌برجان بدبخت، بایدگریست
بکار اندر اندیشه باید نخست	بدان تاشوید ایمن وتن‌درست
سگالید[۲] هرکار وازپس[۳] کنید	دل مردم کم خرد، مشکنید
بینداخت باید، پس‌آنگه برید	سخنهای داننده باید شنید
هرآن‌کس که اوراه دارد[۴] نگاه	بخسپد بر گاه ایمن ز شاد
دگر هرکه یازد[۵]، بچیز کسان	بود خشم ما سوی آن‌کس‌رسان
کنون از بزرگی خسرو سخن	بگویم کنم تازه روز کهن
برآن سان‌بزرگی کس‌اندرجهان	ندارد بیاد، از کهان و مهان

گفتار اندر بزرگی خسرو پرویز

هرآنکس که‌او دفتر شاه‌خواند	ز گیتیش دامن، بباید فشاند[۶]
سزد[۷]، گر بگویم یکی داستان	که‌باشد خردمند همداستان
مبادا که گستاخ باشی بدهر	که‌از پایزهرش[۸]، فزونست زهر
سرای سپنجست؛ بر راه رو	تو گردی کهن، دیگر آیند نو

۱– گه: زمان
۲ـ سگالیدن: فکر و اندشه نمودن
۳– از پس: پس از آن
٤– راه داشتن: اجازه‌ورود و خروج داشتن
٥– یازیدن: قصد و اراده کردن
٦– دامن افشاندن: کنایه ازخویشتن را دورداشتن.
۷– سزیدن: سزاوار بودن
۸– پایزهر: درمتون فارسی بصورتهای فاذزهر معرب پادزهر یا پاوزهرآمده‌است. پاوزهر بسکون واو یعنی شویندهٔ زهر، چه «پاو» بمعنی شستن وپاکیزه کردن است

دگر نامور گنج افراسیاب[1] که کس‌رانبود آن‌بخشکی و آب
دگر گنج،کش خواندی سوخته[2] کز آن گنج بدکشور افروخته
دگرگنج کز دُرِّ خوشاب بود که بالاش یك تیر پرتاب بود
که خضرا[3] نهادند نامش، ردان[4] همان نامور کاردان بخردان
دگر آنکه‌بد شاد ورد[5] بزرگ که گویند رامشگران سترگ
ز رامشگران سرگش و باربد که هرگز نگشتیش بازار، بد
بمشکوی زرین ده ودو هزار کنیزان بکردار خرم بهار
دگر پیل بد دو هزارو دویست که‌گفتی‌ازآن‌درزمین‌جای‌نیست
دگر اسپ‌جنگی ده دو هزار دوصد بارگی[6] کو، نبد، در شمار
ده و دو هزار اشتر بارکش عماری کشان‌ششصدوشصت‌وشش
که‌هرگز کس‌اندرجهان،آن‌ندید نه‌از پیر سرکار دانان شنید
چنویی، بدست یکی پیشکار تبه شد؛ تو تیمار گیتی مدار
توبی‌رنجی از کارها برگزین چوخواهی که یابی‌بداد آفرین
که‌نیك‌وبد اندر جهان بگذرد زمانه، دم[7] ما همی بشمرد
اگر تخت یابی، اگر تاج وگنج وگر چند پوینده باشی برنج
سرانجام جای‌توخاکست وخشت بجز تخم‌نیکی، نبایدت کشت

---

۱ ــ گنج افراسیاب : گنجی است که افراسیاب نهاده‌بود و پرویز آنرا پیدا کرد . و آن گنج چهارم از جمله هشت گنج خسرو پرویز است.
۲ ــ گنج سوخته : یکی دیگر از گنجهای خسرو پرویز.
۳ ــ گنج خضرا : نیز یکی دیگر از همان‌گنجهاست. ٤ــ ردان : ص١٦ح١
٥ ــ شادورد، شاد آورد : نام یکی دیگر از همان گنجهاست. گنج بار، نیز که نام آخرین گنج از گنجهای هشتگانه است دراغلب متون فارسی آمده است. ٦ ــ بارگی : اسب. فردوسی درجای دیگر نیز گوید:
«کشانی بدو گفت بی بارگی بکشتن دهی تن بیکبارگی»
۷ ــ دم شمردن : کنایه از ایام بسرکردن، روزگار گذشتن است.

در بیدادی کردن خسرو و ناسپاسی سپاه او

بدان نامور تخت و جامی مهی — بزرگی و دیهیم[۱] شاهنشهی
جهاندار[۲]، همداستانی[۳] نکرد — ز ایران و توران برآورد گرد[۴]
چنان دادگر شاه، بیداد گشت — ز بیدادی کهتران، شاد گشت
بیامد فرخزاد آذر مکان — دژم روی ، بازبردستان زکان
بیاراست بر خویشتن رنج نو — نکرد آرزو جز همه گنج نو
زهرکس همی خواسته[۵] بستدی — همی آن‌برین، این‌برآن برزدی
بنفرین شدآن آفرینهای پیش — که‌چون گرگ بیدادگر، گشت‌میش
چوبی‌نان وبی‌آب وبی‌تن[۶] شدند — ازایران سوی شهر دشمن‌شدند
هرآنکس که‌از بتری[۷] یافت‌بهر — همی دود ونفرین، برآمد زشهر
یکی‌بی‌هنر بود نامش گراز — کزو یافتی کام وآرام و ناز
کـه‌بودی همیشه نگهبان روم — یکی دیوسر[۸] بود بیداد و شوم
چو شد شاه با داد، بیداد گر — از ایران نخست او بپیچید سر
دگر زاد فرخ که نامی بدی — بنزدیك خسرو، گرامی بدی
نیارست[۹] کس رفت نزدیك شاه — مگر زاد فرخ بدی بارخواه[۱۰]
شهنشاه را چون پر آمد قفیز[۱۱] — دل زاد فرخ، تبه گشت نیز
یکی گشت با سالخورده گراز — زکشور بکشور بپیوست راز

---

۱ ــ دیهیم : تاج مخصوص شاهان، کلاه مرصع پادشاه ـ سلطان

۲ ــ جهاندار: بفتح اول [ازجهان + دار (دارنده)] ،

۳ ــ همداستان : هم‌صحبت، موافق، همراز

۴ ــ گرد برآوردن : نابود ساختن، پایمال کردن

۵ ــ خواسته : خواهنده، طلب کننده

۶ ــ بی‌تن : ناقص

۷ ــ بتری : بدتری ـ ولی درغالب نسخه‌ها «بدتری» ضبط شده‌است .

۸ ــ دیوسر : بدخو

۹ ــ یارستن : توانستن، جرات داشتن

۱۰ ــ بارخواستن : اجازه ورود داشتن

۱۱ ــ قفیز پرآمدن : کنایه از بآخر رسیدن عمر

گراز سپهبد، یکی نامه[1] کرد | بقیصر ورا نیز، بدکامه[2] کرد
بدو گفت برخیز وایران بگیر | نخستین من آیم ترا دستگیر
چوآن نامه برخواند قیصرسپاه | فراز آورید[3] از پی رزمگاه
بیاورد لشکر هم آنگه ز روم | بیامد سوی مرز آباد بوم

برگشتن لشکر ایران از خسرو و رها کردن

شیرویه از بند

چو آگاه‌شد زان سخن، شهریار | همی داشت این‌کار دشوار، خوار
بدانست کان هست کار گراز | که گفتست با قیصر رزم ساز
بدان‌کش[4] همی‌خواندواوچاره‌جست | همی داشت آن نامهٔ شاه سست
ز پرویز ترسان بد آن بد نشان | زدرگاه او، هم زگردن کشان[5]
شهنشاه بنشست با مهتران | هرآن کس که‌بودندازایران‌سران
از اندیشهٔ پاك دل را بشست | فراوان زهرگونه‌یی چاره جست
چواندیشهٔ روشن آمد فراز[6] | یکی نامه بنوشت سوی گراز
که‌ازتو پسندیدم این‌کار کرد | ستودم ترا، سوی مردان مرد
زکردارها بر فزودی فریب | سر قیصر آوردی اندر نشیب
چو این نامه آرند نزدیك تو | پر اندیشه کن رای باریك تو
همی باش تامن بجنبم ز جای | توبا لشکر خویش، بگذار پای
چو زین‌روی‌وزان‌روی‌باشدسپاه | شود درمیان، رای قیصر تباه

---

١ ــ نامه کردن : نامه نوشتن
٢ ــ کامه : میل، آرزو
٣ ــ فراز آوردن : جمع کردن
٤ ــ کش : که اورا
٥ ــ گردن کش : یاغی
٦ ــ فراز آمدن : حاصل شدن، رسیدن

بایران ورا دستگیر آوریم / همه رومیان را اسیر آوریم
زدرگه یکی چاره گر برگزید / سخن‌گوی ودانا چنان‌چون‌سزید[1]
بدو گفت کین نامه اندر نهان / همی بر، بکردار کارآگهان
چنان‌کن که بیندت رومی کسی / بره بر، سخن پرسد ازتو بسی
بگیرد ترا نزد قیصر برد / وگر نزد سالار لشکر برد
بپرسد ترا از کجایی ، بگوی / بگویش که‌من کهتری‌چاره‌جوی
نپیمودم این رنج راه دراز / یکی نامه دارم، بسوی گراز
تو نامه بربند بر دست راست / گرایدون که‌بستاندازتو، رواست
برون آمد از پیش خسرو، نوند[2] / ببازو بر،ان نامه راکرده بند
بیامد چو نزدیك قیصر رسید / یکی مرد بطریق[3]، اورا بدید
سوی قیصرش برد، سرپرزگرد / دورخ زرد ولبها پراز لاژورد
بدو گفت‌قیصر، که‌خسروکجاست / ببایدت گفتن، بمن، راه راست
ازو خیره شد، کهتر چاره‌جوی / زبیمش بپاسخ، دژم کرد روی
بجویید گفت این بلاجوی را / بداندیش بد کام بدگوی را
بجستند وآن نامه از دست‌اوی / گشاد. آنکه دانا بدو راهجوی
وزان گاه دانا سری را بجست / که‌آن پهلوانی بخواند درست
چوآن نامه برخواند مرد دبیر[4] / رخ نامور شد بکردار قیر[5]
بدل گفت کینست، کین گراز / دلیر آمدستم بدانش فراز
شهنشاه با مرد سیصد هزار / کس‌از پیل‌جنگش نداند شمار
مرا خواست، افکند دردام اوی / که تاریك بادا، سرانجام اوی

---

١ ــ سزیدن : شایسته بودن، لایق بودن، سزاوار بودن
٢ ــ نوند : پیك و قاصد و خبرآورنده
٣ ــ بطریق : بکسر اول، متکبر
٤ــ دبیر : نویسنده
٥ ــ کنایه از خشم فراوان

وزانجایگه لشکر اندر[1] کشید — شدآن آرزو از دلش ناپدید
چوآگاهی آمد بسوی گراز — که‌آن نامور شد سوی روم باز
دلش گشت پردردورخساره‌زرد — سواری گزید، از دلیران مرد
یکی نامه بنوشت با باد و دم[2] — که‌برمن چرا گشت، قیصر دژم[3]
از ایران چرا بازگشتی؛ بگوی — مرا کردی‌اندرجهان‌چاره‌جوی
شهنشاه داند که من کردم این — دلش گردد ازمن پرازدردوکین
چو قیصرنگه کرد واین نامه‌دید — ز لشکر گرانمایه ای برگزید
فرستاد قیصر بنزد گراز — کزان ایزدت کرده بد، بی‌نیاز
که ویران کنی تاج و گاه[4] مرا — بآتش بسوزی سپاه مرا
کزآن نامه جز گنج دادن بباد — نیامد مرا از تو ای بدنژاد
مرا خواستی تا بخسرو دهی — که‌هرگز مبادت، مهی و بهی
ببایست دانست کایرانیان — چوبینند شاه از نژاد کیان
بایران نخواهند بیگانه ای — نه‌قیصر نژادی، نه فرزانه ای
بقیصر بسی کرد پوزش گراز — بکوشش نیامد ز دامش فراز[5]
گزین‌کرد پس خسرو آزاده‌ای — سخن‌گوی و دانا فرستاده ای
یکی نامه بنوشت سوی گراز — که ای بی‌بهار بمن دیو ساز[6]
ترا چند خوانم بدین بار گاه — همی دورمانی، از آیین و راه
کنون این سپاهی که‌نزد تو اند — بهرسال و مه اورمزد[7] تو اند
برائی و بدل؛ ویژهٔ قیصر اند[8] — نهانی بر اندیشهٔ دیگر اند

۱ ـ اندر کشیدن: حرکت کردن ۲ ـ بادودم: غرور و تکبر و خودنمائی ۳ ـ دژم: افسرده
٤ ـ گاه: تخت ۵ ـ فراز آمدن: رهایی یافتن
٦ ـ دیوساز: کسی که رفتار دیو دارد ۷ ـ اورمزد: بصورتهای هرمز، هورمزد آمده نام‌خدای مزدیسنا. مرکب از اهوره در اوستا بمعنی هوشیار و دانا. واینجا بمعنی خداوندی که نگهبان‌است‌استعمال شده.
۸ ـ یعنی ازصمیم دل طرفدار قیصر هستند

برما فرست، آنکه پیچیده[1] اند — همی سرکشی را بسیچیده[2] اند
چو این نامه آمد بسوی گراز — پراندیشه شد، مهتر دیرساز[3]
گزین[4] کرد ازان نامداران سوار — از ایران ونیران[5] ده و دوهزار
بدیشان چنین گفت، یك‌دل[6] شوید — سخن گفتن هرکسی مشنوید
بباشید یك چند ازین روی آب — مگیرید یکسر، زرفتن شتاب
چوهم‌پشت[7] باشید با همروان[8] — یکی کوه کندن زبن برتوان
سپه رفت تا خرّه[9] اردشیر — هم‌آن کس که بودند برنا و پیر
کشیدند لشکر بدان رود بار — بدان تا چه فرمان دهد شهریار
چوآگاه شد خسرو از کارشان — نبود آرزومند دیدارشان
بفرمود تا زاد فرخ برفت — بنزدیك آن لشکر شاه تفت[10]
چنبن برد پیغام نزد سپاه — که‌از پیش‌بودی مرا نیك‌خواه
چرا راه دادی که قیصر ز روم — بیاورد لشکر، بدین مرز وبوم
که‌بودآنکه ازراه یزدان بگشت[11] — ز رای و ز فرمان ما برگذشت
چو پیغام خسرو شنید آن سپاه — شد از بیم رخسار ایشان سیاه
کس‌آن راز پیدا نیارست[12] کرد — بماندند با درد و رخساره زرد
پیمبر[13] یکی بُد، بدل با گراز — همی داشت از باد و ازخاك راز

---

۱ ــ پیچیدن : شورش کردن، اطاعت نکردن
۲ ــ بسیچیدن : اراده نمودن، ساز جنگ و سفر کردن
۳ ــ دیرساز : پخته‌کار (ضد شتابزده)
۴ ــ گزین کردن: انتخاب نمودن
۵ ــ نیران : غیر ایران
۶ ــ یك‌دل شدن : موافق و متحد شدن
۷ ــ هم‌پشت بودن : یار یکدیگر بودن
۸ ــ همروان : همراهان
۹ ــ خره اردشیر : یك خصه از پنج خصه فارس است
حکمای فرس ملك فارس را به پنج خصه قسمت کرده‌اند و هر خصه را نامی نهاده اند :
اول خره‌اردشیر ــ دوم خرهٔ استخر ــ سوم خرهٔ داراب ــ چهارم خرهٔ شاهپور ــ پنجم خرهٔ قباد
۱۰ــ تفت : شتاب، زود
۱۱ــ گشتن : سرپیچی کردن
۱۲ــ یارستن : توانستن
۱۳ ــ پیمبر : پیغمبر

بیامد نهانی بنزدیك شان   برافروخت جانهای تاریك شان
مترسید گفت ای بزرگان که‌شاه   ندید ازشما آشکارا گناه
مباشید جز یك دل و یك زبان   مگویید کز ما، که شد بدگمان
وگر شد، همه زیریك چادریم   بمردی، همه یار یك دیگریم
همان چون شنیدند آواز اوی   بدانست هر مهتری راز اوی
مهان یکسر از جای برخاستند   برآن همنشان، پاسخ آراستند
بر شاه شد زاد فرخ چوگرد   سخنهای ایشان همه یاد کرد
بدو گفت، رو، پیش‌ایشان بگوی   که اندر شما کیست آزار جوی
که بفریفتش قیصر شوم بخت   بگنج و سلاح و بتاج و بتخت
که نزدیك ما او گنه‌کار شد   وزین تاج واورنگ، بیزار شد
فرستید یکسر بدین بارگاه   کسی را که‌بودست،زین سر[1] گناه
وگرنه همه دار بینید و چاه   زلشکر هرآن‌کس که‌گم‌کرد راه
بشد[2] زادفرخ، بگفت این سخن   رخ لشکر نو زغم شد، کهن
نیارست[3] لب‌را گشاد ایچ[4] کس   پراز درد و خامش بماندند بس
سبك[5] زاد فرخ زبان برگشاد   همی کرد گفتار نا خوب یاد
کزین‌سان سپاهی دلیر و جوان   نبینم کس اندر میان ناتوان
شما را چرا ترس باید ز شاه   بگیتی پراگنده از در سپاه
بزرگی نبینم، بدرگاه اوی   که روشن کند اختر و ماه اوی
شما خوار دارید گفتار من   مترسید یکسر ز آزار من

---

١ ــ سر : خیال   ٢ ــ شدن : رفتن
٣ ــ یارستن : توانستن   ٤ ــ ایچ : هیچ
٥ ــ سبك : فوری

بـدشنام، لبهـا گشایید بـاز
چه برمن، چه برشاه گردن‌فراز[1]

هرآن‌کس که‌بشنید ازو این‌سخن
بدانست کان بخت نو شد کهن

همه یکسر ازجای برخاستنـد
بـدشنـام، لبها بیـاراستنـد

بشد[2] زاد فرخ بخسرو بگفت
که لشکر همه یار گشتند وجفت

مرا بیم جانست اگر نیز شاه
فرستد، بپیغـام نـزد سپـاه

بدانست خسرو که‌آن کژ گوی
همان آب‌وخون اندرآرد بجوی

زبیم برادرش، چیـزی نگفت
همی داشت این راستی، در نهفت

که‌بپیچیده[3] بد رستم از شهریار
بجای خود و تیغ زن ده هزار

دل زاد فرخ، نگه داشت نیز
سپه را همی روی برگاشت[4] نیز

رها کردن سران شیرویه را از بند

بدانست هم زاد فرخ کـه شاه
زلشکر همه زو شناسد گنـاه

چوآمد برون این بداندیش‌شاه
نیارست، شد نیز در پیشگـاه

بدر بر همی بود و باهر کسی
همی کرد ازان آزمایش. بسی

همی‌ساخت همواره تا آن سپاه
بپیچید یك‌یك زفرمان شـاه

همی راند، باهر کسی داستان
شدند اندر آن کار، همداستان

که شاهی دگر برنشانـد بتخت
کزین دور شد فرّوآیین وبخت

بر زاد فرخ یکی پیر بـود
که درکارها کردن، آژیر[5] بود

چنین گفت بازاد فرخ کـه شاه
همی از تو بیند گنـاه سپاه

---

۱ ـ گردن‌فراز : متکبر وسرکش
۲ ـ شدن : رفتن
۳ ـ پیچیدن : سرکشی کردن، نافرمانی‌نمودن
۴ ـ برگاشتن : روی برگردانیدن
۵ ـ آژیر: زیرك و هوشیار

کنون تا یکی شهریاری پدید / نیاری فزون، زین نباید چخید[1]
که‌این بوم آباد، ویران شود / از آشوب ایران چو نیران[2] شود
نگه کرد باید بفرزند اوی / کدامست با شرم و بی گفتگوی
ورا شاد بر تخت باید نشاند / برآن تاج دینار[3] باید فشاند
چو شیروی بیدار مهتر پسر / بزندان بود کس نباید دگر
همی رای‌زد[4]، زین‌نشان هرکسی / برین روز و شب، بر نیامدبسی
که‌برخاست گرد سپاه تخوار[5] / همه کارها را گرفتند خوار
پذیره شدش[6] زاد فرخ براه / فراوان برفتند با او، سپاه
رسیدند پس یك بدیگر فراز / سخن رفت چند آشکارا وراز
همان زاد فرخ زبان بر گشاد / بدیهای خسرو، همی کرد یاد
همی گفت لشکر بمردی ورای / همی‌کرد خواهند شاهی بپای
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی / که‌من نیستم چامهٔ گفتگوی
اگر بایلان اندر آیم بجنگ / کنم بریلان جهان، جای، تنگ
گرامی بد این شهریار جوان / بنزد کنارنگ[7] و هم پهلوان
چو روز چنان مرد گردد سیاه / مبادا که بیند کسی تاج وگاه
نژند[8] آن‌زمان شد که بیداد شد / زبیداد گر بندگان شاد شد
سخنهاش چون زاد فرخ شنید / مراورا ز ایرانیان بر گزید
بدو گفت اکنون بزندان شویم / بنزدیك آن مستمندان شویم

---

۱ ــ چخیدن : دم زدن
۲ ــ نیران : غیر ایران
۳ ــ دینار : نوعی از زر مسکوك رائج
۴ ــ رای‌زدن : مشورت کردن
۵ ــ تخوار : نام پادشاه دهستان که از مبارزان لشکر کیخسرو بوده است.
۶ ــ پذیره شدن : استقبال کردن ، به پیشواز رفتن
۷ ــ کنارنگ : والی و حاکم
۸ ــ نژند : افسرده

بیاریم بی باك شیروی را / جوان دلیر و جهانجوی را
سپهبد نگهبان زندان اوست / کزو داشتی بیشتر، مغز وپوست
ابا شش‌هزار آزموده سوار / همی‌دارد آن بستگان را بزار
چنین گفت با زاد فرخ تخوار[1] / که کار سپهبد گرفتیم خوار
گراین بخت پرویز گردد جوان / نماند بایران یکی پهلوان
اگر دار دارند اگر چاه و بند / نماند بایران، یکی بی گزند
بگفت این وازجای برکرد اسپ / همی تاخت برسان، آذر گشسب[2]
سپاه اندر آورد یکسر بجنگ / سپهبد پذیره[3] شدش بیدرنگ
سر لشکر نامور گشته[4] شد / سپهبد بجنگ اندرون، کشته‌شد
پراکنده شد لشکر شهریار / سیه گشت روز و تبه گشت کار
بزندان تنگ اندر آمد، تخوار / بدان چاره با جامهٔ کارزار
بشیروی گردن‌کش، آواز داد / سبك[5] پاسخش نامور باز داد
بدانست شیروی کان سرفراز / بدانگه بزندان چرا شد فراز
چو روی تخوار. فروزان بدید / از اندوه جان و دلش بردمید
بدو گفت گریان که‌خسرو کجاست / رها کردن ما چه‌کار شماست
چنین گفت با شاهزاده تخوار / که‌گر مردمی، کام‌شیران مخار[6]
اگر تو بدین کار همداستان / نباشی تو کم‌گیر ازین داستان
یکی کم بود شاید از شانزده / بماند برادر، ترا پانزده

---

۱ ـ تخوار : رك. ص .. ۴۲ح۵
۲ ـ آذر گشسب : یکی از سه آتشکدهٔ مشهور دورهٔ ساسانی که در آذربایجان قرار داشته است. در اینجا بمعنی مطلق آتش است.
۳ ـ پذیره‌شدن : استقبال کردن، به پیشواز رفتن   ۴ ـ گشتن : گردیدن، احول
۵ ـ سبك : فوراً   ۶ ـ خاریدن : خراشیدن، قهر انگیختن و غضبناك‌کردن

که شایند هریك[1] بشاهنشهی — بدیشان بود شاد تخت مهی
فرو ماند شیروی گریان بجای — ازان خانهٔ تنگ بگذارد پای

آگه شدن خسرو از کار سپاه

همان زاد فرخ بدرگاه بر — همی بود و کس را ندادی گذر
که آگه شدی زان سخن شهریار — بدرگاه بر، بود یك پرده دار[2]
چو پژمرده شد چادر آفتاب — همی ساخت هرمهتری جای خواب
بفرمود تا پاسبانان شهر — هران کس که ازمهتری داشت بهر
برفتند یکسر سوی بارگاه — بدان جای شادی و آرام شاه
بدیشان چنین گفت کامشب خروش — دگرگونه تر کرد باید که دوش[3]
همه پاسبانان بنام قباد[4] — همی کرد باید بهر پاس یاد
چنین داد پاسخ که ایدون[5] کنم — ز سر نام پرویز، بیرون کنم
چوشب چادر قیرگون کرد نو — ز شهر و زبازار برخاست غو[6]
کانوشه[7] زیاد[8] از بزرگان قباد — بهر کشوری نام او باد یاد
شب تیره شاه جهان خفته بود — که شیرین ببالینش آشفته بود
چو آواز آن پاسبانان شنید — غمی گشت وشادان دلش بردمید
بدو گفت شاها، چه شاید بدن — بدین داستانی[9]، بباید زدن

---

۱ ـ شایند : شایسته اند

۲ ـ پرده دار : یکی از مشاغل درباری بوده است

۳ ـ دوش : شب گذشته

٤ ـ نام پسر خسرو پرویز بوده که وی‌را شیرویه هم میگفتند

۵ ـ ایدون : اینچنین

٦ ـ غو : صدای بسیار بلند، نعره

۷ ـ انوشه : جاویدان، زوال‌ناپذیر

۸ ـ زیاد : دراینجا مراد زیستن و عمر طولانی داشتن است.

۹ ـ داستان : دراصل دستان است که بجهت ضرورت الف افزوده شده است و بمعنی مکر و حیله میباشد خاقانی درین معنی گوید : هر داستان که او نه ثنای محمد است دستان کاهنان شمر آنرا نه داستان

از آواز او شاه بیدار شد ‌‌ ‌‌ ‌‌ دلش زان سخن پر ز آزار شد

بشیرین چنین گفت کای ماهروی ‌‌ ‌‌ ‌‌ چه داری بخواب اندرین گفتگوی

چنین گفت شیرین که بگشای گوش ‌‌ ‌‌ ‌‌ خروشیدن پاسبانان نیوش[1]

چو خسرو برآن گونه آوا شنید ‌‌ ‌‌ ‌‌ برخساره شد چون گل شنبلید[2]

چنین گفت کز شب گذشته سه پاس ‌‌ ‌‌ ‌‌ بیابید گفتار اختر شناس

که این بدکنش چون زمادر بزاد ‌‌ ‌‌ ‌‌ نهانی ورا نام کردم، قباد

بآواز شیروی گفتم همی ‌‌ ‌‌ ‌‌ دگر نامش اندر نهفتم همی

ورا نام شیروی بد آشکار ‌‌ ‌‌ ‌‌ قبادش همی خواند این نابکار

شب تیره باید شدن[3] سوی چین[4] ‌‌ ‌‌ ‌‌ وگر سوی ماچین[4] ومکران زمین

بریشان بافسون[5] بگیریم راه ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز فغفور[6] چینی، بخواهم سپاه

ازان کاخترش بآسمان تیره بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ سخنهای او بر زمین خیره[7] بود

شب تیره افسون، نیامد بکار ‌‌ ‌‌ ‌‌ همی آمدش کاردشخوار،خوار

بدو گفت شیرین که آمد زمان ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر افسون ما چیره شد، بدگمان

بدانش کنون چارهٔ خویش ساز ‌‌ ‌‌ ‌‌ مبادا که آید بدشمن نیاز

چو روشن شود؛ دشمن چاره جوی ‌‌ ‌‌ ‌‌ نهد بی گمان سوی این کاخ، روی

همان گه زره خواست از گنج شاه ‌‌ ‌‌ ‌‌ دو شمشیر هندی ورومی کلاه

همان ترکش[8] وتیر و زرین سپر ‌‌ ‌‌ ‌‌ یکی بنده‌ای گرد و پرخاشخر

١ ــ نیوشیدن : گوش کردن

٢ ــ شنبلید : نام گلی زرد رنگ است.

٣ ــ شدن : رفتن

٤ ــ چین و ماچین : رك. ص٢٢ ح١٢

٥ ــ افسون : تزویر، حیله

٦ ــ فغفور : نام پادشاهی مشهور از اهل چین وخطابوده ومعنی ترکیبی آن یعنی پر بت، است زیرا که پدر و مادرش اورا نذر بت کرده بودند وفور تبدیل بور است. در برهان قاطع، بصورت بغپور، نیز آمده وآن لقبی است که ایرانیان بشاهان چین داده اند.

٧ ــ خیره : بیهوده

٨ ــ ترکش : تیردان

شب تیره‌گون اندرآمد بباغ — بدانگه که برخیزد ازخواب، زاغ
بیاویخت از شاخ زرین سپر — بجایی کزو دور بودی گذر
نشست از بر نرگس و زعفران[١] — یکی تیغ در زیر زانو گران
چو خورشید برزد سنان ازفراز — سوی کاخ شد، دشمن دیو ساز[٢]
یکایک بگشتند گرد سرای — تهی بد زشاه این سزاوار جای
بتاراج دادند گنج ورا — نکرد ایچ کس یاد، رنج ورا
همان بازگشتند دیده پر آب — گرفته ز کار زمانه شتاب
چه جوییم ازین گنبد تیز گرد — که هرگز نیاساید، از کار کرد
یکی را همی تاج شاهی دهد — یکی را بدریا بماهی دهد
یکی را برهنه سروپای و سُفت[٣] — نه آرام و خورد ونه‌جای نهفت
یکی‌را دهد نوش از شهد وشیر — بپوشد بدیبا و خز و حریر
سرانجام هردو بخاک اندرند — بتاریک جای مغاک[٤] اندرند
اگر خود نزادی خردمند مرد — نبودیش اندوه ننگ و نبرد
ندیدی جهان از بنه[٥] به بدی — اگر که[٦] بدی مرد اگر مه[٧] بدی
کنون رنج در کار خسروبریم — بخواننده آگاهی نو بریم



١ ــ نرگس و زعفران: ظاهراً معنی اصلی خودرا دارد که گل نرگس و زعفران باشد
٢ ــ دیوساز: کسی که رفتار دیوان دارد.
٣ ــ سفت: بضم اول بمعنی دوش (کتف) آمده
٤ ــ مغاك: بفتح میم: گودال
٥ ــ بنه: بنیاد
٦ ــ که: کهتر، کوچکتر
٧ ــ مه: مهتر، بزرگتر

گرفتار شدن خسرو پرویز بدست

پسرش شیرویه

همی بود خسرو برآن مرغزار — درخت بلندش برو، سایه دار
چو بگذشت نیمی ز روز دراز — بنان آمد آن پادشا را نیاز
بباغ اندرون بود یك پایکار[1] — که نشناختی چهرهٔ شهریار
پرستنده[2] را گفت خورشید فر — که شاخی ببر؛ زین گرامی کمر
بدان شاخ بد مهرهٔ زر پنج — بمهره ز گوهر بسی دیده رنج
چنین گفت با باغبان شهریار — که این مهره امروز آید بکار
ببازار بر؛ پاره ای گوشت خر — دگر نان و بیراه جایی. گذر
مر آن گوهران را بها،سی‌هزار — درم بد کسی را که بودی بکار
سوی نانوا شد، سبك باغبان — بدان شاخ زرین ازوخواست‌نان
بدو نانوا گفت کین[3] را بها — ندانم نیارمش[4] کردن رها
ببردند هردو، بگوهر فروش — که‌این‌را بها کن بدانش بکوش
چو داننده آن مهر ها را بدید — بدو گفت کین راکه یارد[5]خرید
چنین شاخ درگنج خسرو بدی — بدین گونه هرساله، صدنو بدی
تواین گوهران ازکه دزدیده‌ای — گرازبندهٔ خفته ببریده ای
سوی زاد فرخ شدند آن‌سه مرد — ابا گوهر و زر وباکارکرد

---

۱ ــ پایکار : مردی مانند تحصیلدار میباشد که زر ازمردم تحصیل کند و بتحصیلدار دهد
۲ ــ پرستنده : غلام — ۳ ــ کین : مخفف که‌این — ٤ ــ شین مفعولی‌است
۵ ــ یارد : میتواند

چوآن گوهران زادفرخ بدید — سوی شهریار نو اندر دوید
بشیروی بنمود[۱] چندان گهـر — بریده یکی شاخ زرین کمـر
چنین گفت شیروی با باغبـان — که گر زین‌خداوند[۲] گوهرنشان
نگویی، هم اکنون ببرّم سرت — هم آنرا که‌باشد زبد گوهرت
بدوگفت شاهاباغ‌اندر اندرست — زره پوش مردی کمانی بدست
ببالا[۳] چو سرو و برخ چون‌بهار — بهـر چیز ماننـدهٔ شهریـار
سراسر همه باغ ازو روشنست — چوخورشید تابنده درجوشنست[۴]
فرو هشته[۵] از شاخ زرین سپر — یکی بنده بر پیش او با کمر
برید این‌چنین شاخ گوهرازوی — مرا داد گفتا از ایدر[۶] بپوی[۷]
زبازار نـان آورد نان‌خورش — هم‌اکنون برفتم چوباد از برش
بدانست شیروی کان خسروست — کـه دیدار او در زمانه نوست
زدرگه فرستاد، سیصد سـوار — چو باد دمان، تا لب جوییـار
چو خسرو زدور آن‌سپه‌را بدید — بپژمرد و شمشیر کین برکشید
چو روی شهنشاه دید آن سپاه — همـه باز گشتند یکسر ز راه
یکایك بر زاد فرخ شـدنـد — بسی هرکسی داستانها زدنـد[۸]
که‌ما بندگانیم و او خسروست — بدان شاه روز بد اکنون نوست
نیارد زدن کس برو باد سرد[۹] — چه در باغ باشد چه اندر نبرد

---

۱ ــ نمودن : نشان دادن
۲ ــ خداوند : صاحب
۳ ــ بالا : قـد
۴ ــ جوشن : زره
۵ ــ فروهشتن : آویزان کردن
۶ ــ ایدر : اینجا
۷ ــ پوئیدن : تجسس کردن، امتحان کردن
۸ ــ داستان زدن : مثل زدن، داستان گفتن
۹ ــ بادسرد : کنایه از آه

بشد[1] زاد فرخ بنزدیک شاه — زدرگاه او برد چندین سپاه
چو نزدیک او رفت تنها ببود — فراوان سخن گفت وخسروشنود
بدو گفت اگر شاه، بارم[2] دهد — بدین کردها زینهارم دهد
بیایم بگویم سخن هرچه هست — وگرنه بپویم، بسوی نشست[3]
بدو گفت‌خسرو چه‌گفتی بگوی — نه اندُه گساری نه پیکار جوی
چنین گفت پس مرد گویا بشاه — که درکار، هشیار ترکن نگاه
برآن نه[4] که‌کُشتی توجنگی‌هزار — سرانجام، سیر آیی از کارزار
همه شهر ایران، ترا دشمن اند — بپیکار تو یك دل ویك تن‌اند.
بیا تاچه خواهد نمودن سپهر — مگر کینه‌ها باز گردد بمهر
بدو گفت‌خسرو که‌آری‌رواست — همه بیمم ازمردم ناسزاست
که‌پیش من آیند وخواری کنند — بمن بر ببدکامکاری کنند
چو بشنید از زاد فرخ سخن — دلش‌بدشد، از روزگار کهن
که‌اورا ستاره شمر گفته بود — زگفتار ایشان برآشفته بود
که مرگ تو باشد میان دوکوه — بدست یکی بنده دور از گروه
یکی کوه زرین یکی کوه سیم — نشسته تواندرمیان، دل دو نیم[5]
زبر آسمان تو زرین بود — زمین آهنین بخت پر کین بود
کنون این‌زره چون زمین‌منست — سپر آسمان برین منست
دوکوه این دو گنج نهاده بباغ — کزین گنجهاشد،دلم چون‌چراغ
همانا سرآمد کنون روز من — کجا اختر گیتی‌افروز من

---

١ ـ شدن : رفتن
٢ ـ باردادن : رخصت دخول دادن
٣ ـ نشست : اقامتگاه
٤ ـ برآن‌نه : یعنی تصورکن
٥ ـ دل دونیم : وحشت زده

کجا[۱] آنهمه کام و آرام من || که بر تاجها بر بُدی نام من
ببردند پیلی بنزدیك اوی || پراز درد شد، جان تاریك اوی
برآن کوههٔ پیل بنشست شاه || زباغش بیاورد لشکر براه
سخن‌گفت ازان پیل بر پهلوی[۲] || که‌ای گنج، اگردشمن خسروی
مکن دوستی نیز با دشمنم || که امروز در دست، آهرمنم
بسختی نبودیم فریاد رس || نهان باش و منمای‌رویت بکس
بدستور[۳] فرمود ازان پس قباد || کزو هیچ بر بد، مکن نیز یاد
بگو تا سوی طیسفونش[۴] برند || بدان خانهٔ رهنمونش برند
بباشد بآرام مار و سپند || نباید که آرند بروی گزند
برو برموکل کنند استوار || گلینوش را با سواری هزار
چو گردنده گردون، بسر بر گذشت[۵] || شداز شاهیش سال برسی وهشت
کجا ماه آذر بد و روز دی || گه آتش و مرغ بریان و می
قباد آمد و تاج برسر نهاد || بآرام بر تخت بنشست شاد
ازایران برو کرد، بیعت سپاه || درم داد از گنج یکساله شاه
نبد زندگانیش جز هفت ماه || توخواهیش‌ناچیزخوان؛خواه‌شاه
چنینست رسم سرای جفا || نباید کزو، چشم[۶] داری وفا
هران‌کس که‌رسم‌جهان دانداوی || جهان‌راهمی کینه‌ور،خوانداوی



۱ ــ کجا : بمعنی که
۲ ــ پهلوی : پهلوانی
۳ــ دستور : رك. ص ۱۷ ح ۱
۴ ــ طیسفون : یکی از شهرهای مداین
۵ ــ گذشتن : پیش‌رفتن
۶ ــ چشم‌داشتن: انتظارداشتن

سرنوشت خسرو و شیرین

***

آنچه گذشت، فصلی بود که قسمتی از شرح وقایع زندگی خسرو و شیرین را دربر داشت و تمامی آنها ۶۰۹ بیت بود. اما چون ادامه داستان بزمان فرمانروائی «قباد» پسر خسروپرویز کشیده میشود و میباید سرانجام کار آنها روشن شود، ناچار باختصار تمام، این قسمت آوردهمیشود، تا خللی باصل آن وارد نگردد.

دگر آز برتو چنان چیره گشت　　　که چشم خرد مرتراخیره گشت
ز بیچارگـان خواسته[1] بستدی[2]　　　زنفرین بروی تو آمد، بـدی
دگر آنکه فرزند بودت دوهشت　　　شب و روز ایشان بزندان گذشت
بدین سرکشی ازتو ایمن نخفت　　　زبیم تو بگـذاشتندی، نهفت
بیزدان که ازمن نبود این گناه　　　نجستم که ویران شود، گـاه[3] شاه
کنون پوزش این همه بازجوی　　　بدین نامداران ایـران بگوی
زبدها که کردی، بیزدان گرای　　　که‌اویست بر نیکویی رهنمـای
مگر مـر ترا او بود دستگیر　　　بدان رنجهایی که بودت گزیر
چوبشنید پیغام او این دو مرد　　　برفتند دلها پراز داغ و درد
چو خراد بر زین واشتا گشسپ　　　فرود آمدند آن دودانا زاسپ
سخن‌گوی خراد برزین نخست　　　زبان را بآب دلـیری بشست[4]
گلینوش را گفت فرخ قبـاد　　　بـآرام تاج کیـان برنهـاد[5]
بایران و نیران[6] وروم آگهیست　　　که‌شیروی بر تخت‌شاهنشهیست
گلینوش بشنید برپـای جست　　　همه بندها را بتن بـر ببست
بر شاه بُد دست کـرده بکش[7]　　　چنان چون بباید پرستار فش[8]
بدو گفت شاها انـوشه بـدی　　　مبادا دل تو نـژند[9] از بـدی
چو اشتاد و خراد برزین ز شاه　　　پیام آوریدنـد از آن بـارگاه
بخندید خسـرو بـآواز گفت　　　که گفتار تو با خرد نیست‌جفت

---

۱ ــ خواسته : مال　　۲ ــ بستدی : گرفتی　　۳ ــ گاه : تخت
٤ ــ کنایه از اینست که، باستواری سخن گفت　　۵ ــ برنهادن : بسرگذاشتن
٦ ــ نیران: غیر ایران　　۷ــ دست کرده بکش: دست‌برسینه تعظیم‌کنان
۸ ــ فش : مانند . درشاهنامه «پرستاروش» نیز آمده بمعنی: پرستار (خدمتکار) + وش (پسوند شباهت)
۹ ــ نژند: خشمگین،قهرآلود

دگر آز برتو چنان چیره گشت — که چشم خرد مرترا خیره گشت

ز بیچارگان خواسته[1] بستدی[2] — زنفرین بروی تو آمد، بدی

دگر آنکه فرزند بودت دوهشت — شب و روز ایشان بزندان گذشت

بدین سرکشی ازتو ایمن نخفت — زبیم تو بگذاشتندی، نهفت

بیزدان که ازمن نبود این گناه — نجستم که ویران شود، گاه[3]شاه

کنون پوزش این همه بازجوی — بدین نامداران ایران بگوی

زبدها که کردی، بیزدان گرای — که‌اویست بر نیکویی رهنمای

مگر مر ترا او بود دستگیر — بدان رنجهایی که بودت گزیر

چوبشنید پیغام او این دو مرد — برفتند دلها پراز داغ و درد

چو خراد بر زین واشتا گشسپ — فرود آمدند آن دودانا زاسپ

سخن‌گوی خراد برزین نخست — زبان را بآب دلیری بشست[4]

گلینوش را گفت فرخ قباد — بآرام تاج کیان برنهاد[5]

بایران و نیران[6] وروم آگهیست — که‌شیروی بر تخت‌شاهنشهیست

گلینوش بشنید برپای جست — همه بندها را بتن بر ببست

بر شاه بُد دست کرده بکش[7] — چنان چون بباید پرستار فش[8]

بدو گفت شاها انوشه بدی — مبادا دل تو نژند[9] از بدی

چو اشتاد و خراد برزین ز شاه — پیام آوریدند از آن بارگاه

بخندید خسرو بآواز گفت — که گفتار تو با خرد نیست‌جفت

---

۱ ــ خواسته : مال ۲ ــ بستدی : گرفتی ۳ ــ گاه : تخت

٤ ــ کنایه از اینست که، باستواری سخن گفت ٥ ــ برنهادن : بسر گذاشتن

٦ ــ نیران: غیر ایران ۷ــ دست کرده بکش: دست برسینه تعظیم کنان

۸ ــ فش : مانند . درشاهنامه «پرستاروش» نیز آمده بمعنی: پرستار (خدمتکار) + وش (پسوند شباهت)

۹ ــ نژند: خشمگین، قهرآلود

گراو شهریارست، پس من که‌ام — بدین تنگ زندان زبهر چه ام
دو مرد خردمند پاکیزه گوی — بدستار چینی ببستند، روی
چو دیدند، بردند پیشش نماز[۱] — ببودند هردو زمانی دراز
نهالیش[۲] در زیر دیبای زرد — پس پشت او مسندی لاژورد
بهی تناور گرفته بدست — دژم خفته، بر جایگاه نشست
چواز دوده‌ٔ بخت روشن بگشت — غم آورد چون‌روزشادی گذشت
باشتاد گفت آنچه داری پیام — ازان بی‌منش کودك زشت نام
همه بدسگالند و بی دانشند — زبی دانشی ویژه رامشند[۳]
بخواهدشدن، بخت‌ازاین‌دودمان — نماند بدین تخمه، کس شادمان
سوی ناسزایان شود تاج و تخت — تبه گردد این خسروانی درخت
نماند بزرگی بفرزند ما — نه‌بر دوده و خویش وپیوند ما
گشادند گویا زبان این دو مرد — سخن هرچه فرزند او، یاد کرد
جهاندار[۴]، بشنید گفتار مرد — برآورد پیچان یکی باد سرد[۵]
بدان نامور گفت، پاسخ شنو — یکایک[۶]ببر سوی سالار نو
بگو آنکه بدخواه چون بشنود — زگفتار بیهوده، شادان شود
بگفتار بی‌بر[۷]، چو نیرو کنی — روان و خرد را پرآهو[۸] کنی
بدین گفتن عیب‌های دروغ — بپیش بزرگان نگیری فروغ

***

۱ — نمازبردن : بندگی کردن، تعظیم کردن
۲ — نهالی : تشك
۳ — رامش : آرامش ، آسودگی
۴ — جهاندار : پادشاه
۵ — باد سرد : کنایه از آه
۶— یکایك (یك + ا [واسطه] + یك) فردفرد
۷ — بر : ثمره، حاصل، فایده
۸ — آهو : عیب

پاسخ فرستادن خسرو پرویز به قباد

بفرمان یزدان نیکی فزای
که‌اویست بر نیک وبد رهنمای

چوایران و نیران بما رام گشت
همه کام[۱] بهرام ناکام گشت

چواز جنگ چوبینه، پرداختم[۲]
نخستین بکین پدر تاختم

دگر آنکه‌گفتی تواز کارخویش
ازآن تنگ‌زندان وبازارخویش

بدان، تا زفرزند من کار بد
نباید کزآن برسرش بد رسد

بزندان نبد برشما تنگ بند
همان نیز خواری وبیم و گزند

یکی کاخ‌بُدکرده، زندانش نام
همی‌زیستی اندرو ، شادکام

همان نیز گفتار اختر شناس
که‌مارا همی از تودادی هراس

که‌ازتو بدآید، بدینسان که‌هست
نینداختم، اخترت[۳] را ز دست

وزان پس نهادیم مهری بروی
بشیرین سپردیم، این گفتگوی

شده پادشاهی پدر سی و هشت
ستاره، بدین‌گونه خواهدگذشت

درخشان بود روزگار بهی
تو تاج بزرگی ، بسر بر نهی

من آگاه بودم که‌از بخت تو
زگاه و درخشیدن تخت تو

نباشد مرا بهره جز رنج و درد
شود روز روشن، چنان لاژورد[۴]

زکس ما نجستیم جز باژ و ساو[۵]
هرآن‌کس که‌اوداشت با باژ تاو[۶]

چواندیشهٔ ایزدی داشتیم
سخنها همه خوار بگذاشتیم

جهان آفرین، داور دادراست
همی روزگاری‌دگرگونه‌خواست

---

۱ ــ کام : آرزو ۲ ــ پرداختن : فارغ‌شدن ۳ ــ اختر : بخت ، طالع ٤ ــ کنایه از شوم‌بختی و ادبار است.
٥ ــ ساو : خراج ؛ فردوسی درجای دیگر گوید:

مرا با چنین پهلوان تاو نیست
اگر رام گردد به از ساونیست

٦ ــ تاو : قدرت ، توانائی . درروستاهای مشهد بدون الف «تو» بروزن «نو» بکار می‌رود

پس‌ازما، هرآن‌کس که‌گفتارما   بخوانند، دانند، بازار ما
چو دشمن زگیتی، پراکنده شد   همه گنج ما یکسر آکنده[1] شد
زهر در، فراوان کشیدیم رنج   بدان تا بیاگند ازین‌گونه گنج
همه مهتران زان‌تن آسان[2] بدند   بداندیش یکسر هراسان بدند
کنون چون شنیدم زفرمان تو   جهان‌را بدآمد زپیمان تو
همان پرگزندان که‌نزد تو اند   که تیره شبان، اورمزد[3] تو اند
ایا[4] پور کم‌روز، اندك خرد   روانت ز اندیشه، رامش برد
هم آرایش پادشاهی بود   جهان بی‌درم، در تباهی بود
دگر آنکه دادی زقیصر پیام   مرا خواندی‌دودل وخویش‌کام
سخنها نه از یادگار تو بود   که گفتارِ آموزگار تو بود
وفا کردن او و از ما جفا   توخود کی شناسی، جفا از وفا
تو دعوی[5] کنی، هم توباشی گوا[6]   چنین مرد بخرد ندارد روا
بگوید ترا زاد فرخ همین   جهان را بچشم جوانی مبین
دگر آنکه گفتی که پوزش‌بگوی   کنون توبه‌کن‌راه‌یزدان بجوی
ورا پاسخ این بدکه‌ریزنده[7] باد   زبان و لب و دست وپای قباد
بیزدان بگویم نه‌با کودکی   که نشناسد او بد زنیك، اندکی
همه کار یزدان، پسندیده ام   همان شور و تلخی بسی‌دیده ام
شما ای گرامی فرستادگان   سخنگوی و پرمایه آزادگان
زمن هردو پدرود باشید نیز   سخن جز شنیده مگویید، نیز

۱ ـ آکندن : پر کردن، انباشتن.
۲ ـ تن‌آسان، تن‌آسانی: آسودگی؛ رفاه
۳ ـ اورمزد: رك. ص۳۸ح۷
٤ـ ایا: ای؛ دراینجادرمقام‌حسرت وافسوس‌است .
٥ ـ دعوی : ادعا
٦ ـ گوا : شاهد
۷ ـ درمقام نفرین وخشم میباشد.

بسی راه دشخوار بگذاشتم — بسی دشمن از پیش، برداشتم
همه بومها[۱] پر ز گنج منست — کجا آب و خاکست رنج منست
نماند بفرزند من، نیز تخت — بگردد ز تخت وسرآیدش[۲] بخت
بتوبه دل راست، روشن کنم — بی‌آزاری خویش جوشن[۳] کنم
شما نیز پدرود باشید و شاد — زمن نیز بر بد، مگیرید یاد
زگفتار، هردو پشیمان شدند — تپنچه[۴] برخسارگان بر زدند
بنزدیك شیروی رفت آن‌دومرد — پرآژنگ[۵] رخسار و دل پر زدرد
یکایك بدادند پیغام شاه — بشیروی بی مغز و بی دستگاه

افسوس خوردن قباد بر گفتار خسرو پرویز

چوبشنید شیروی‌بگریست،سخت — دلش‌گشت ترسان ازان‌تاج‌وتخت
بگفتار زشت و بخون پدر — جوان را همی سوختندی جگر
فرود آمد از تخت شاهی قباد — دو دست گرامی، بسر برنهاد
ز مژگان‌همی بربرش‌خون‌چکید — چوآگاهی آن بلشکر رسید
بیك جای یکسر، بگرد آمدند — ز خسرو همی داستانها زدند
که پرویز اگر بر نشیند، بگاه — بود دار، جای سران سپاه
چوبرزد سراز تیره کوه آفتاب — بداندیش را سربرآمد ز خواب
برفتند گردنکشان پیش او — ز گردان بیگانه و خویش او

۱ــ بوم: جا،مکان
۲ ــ سرآمدن : بپایان رسیدن — ۳ ــ جوشن : زره
۴ ــ تپنچه: تپانچه: بسم دزد خواندند و کردند خوار — فراوان تپانچه زدند استوار
یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی. نسخهٔ خطی
۵ ــ آژنگ : شکنجی که ازروی خشم ظاهر شود

نشستند باروی کرده دژم — زبانشان نجنبید بر بیش و کم
بخوالیگران[۱] شاه شیروی گفت — که چیزی زخسرو، نشاید نهفت
بپیش همه خوان زرین نهید — خورشها همه‌چرب وشیرین نهید
برنده همی برد و خسرو نخورد — زچیزی که‌دیدی‌بخوان‌گرم سرد
همه خوردش‌ازدست شیرین‌بدی — که‌شیرین بخوردنش‌غمگین بدی

خواستن بزرگان از قباد مرگ خسرو را

هرآن‌کس که بدنزد آن شهریار — شب و روزترسان بداز روزگار
چو شیروی ترسنده و خام بود — همان تخت پیش‌اندرش، دام‌بود
برفتند هرکس که‌بد کرده بود — بدان کار تاب[۲]اندر آورده بود
نشسته بیك تخت زر بردوشاه — یکی گاه دار، ویکی زیر گاه[۳]
چو خویشی فزاید پدر با پسر — همه بندگان را، ببرند سر
شما را سوی خانه باید شدن — بدین اندرون رای[۴] باید زدن
بجویید تا کیست اندر جهان — که این رنج برما سرآرد نهان
کشنده همی جست بدخواه شاه — بدان، تا کنندش نهانی تباه
زهر سو همی جست بدخواه شاه — چنین تا بدیدند مردی براه
دوچشمش کبود ودورخساره زرد — تنی‌خشك وپرموی ولب‌لاژورد[۵]
بر زاد فرخ بداین مرد زشت — که هرگزمبیناد، خرم بهشت
بدو گفت کین رنج کار منست — چوسیرم کنی، این شکار منست
یکی خنجر تیز بستد چوآب — بیامد کشنده، سبك پر شتاب

---

۱ ـ خوالیگر : طباخ، آشپز، خوانسالار، سفره‌چی ۲ ـ تاب : خشم، قهر
۳ ـ یعنی یکی اکنون سلطنت می‌نماید ودیگری میخواهد کم‌کم بتخت سلطنت نزدیك شود
٤ ـ رای‌زدن : مشورت کردن. ۵ ـ لاژورد : کبود

چوآن بدجهش رفت‌نزدیك شاه ورا دید با بنده در پیشگاه
بلرزید خسرو چواورا بدید سرشکش زمژگان برخ برچکید
بدوگفت ای‌زشت؛ نام‌تو چیست که زاینده را برتو باید گریست
مرا مهر هرمزد خوانند گفت غریبم، بدین شهر بی‌یار وجفت
بشد[1] مهر هرمزد خنجر بدست در خانهٔ پادشا را ببست
سبك رفت وجامه ازو درکشید جگرگاه شاه جهان را، درید
بدین گونه گردد جهان[2] جهان همی‌راز خویش ازتو داردنهان
چو آگاهی آمد ببازار گاه که خسرو بران گونه برشدتباه
همه بدگمانان بزندان شدند بایوان آن مستمندان شدند
بزندان بکشتند شان بی گناه بدانگه که برگشته شد تخت‌شاه
چوبشنید شیروی،چندی‌گریست وزان پس نگهبان فرستاد بیست
بدان تازن و کودکانشان نگاه بدارد پس‌ازمرگ، آن کشته شاه
شد[3]آن پادشاهی وچندان سپاه بزرگی و مردی وآن دستگاه[4]

داستان قباد با شیرین

چو آوردم این‌روز خسرو ببن بشیروی و شیرین گشایم‌سخن
چو پنجاه وسه روزبگذشت‌ازین کـه‌شد کشته آن شاه باآفرین
بشیرین فرستاد شیروی کس که‌ای ریمن[5] و جادوی دسترس
همه جادویی دانی وبدخویی بایران گنه‌کارتر کس تویی
بترس ای گنه کار، نزدمن آی بایوان چنین شاد و ایمن مپای

١ ــ شدن : رفتن
٢ ــ جهان : جهنده
٣ ــ شدن : گذشتن
٤ ــ دستگاه : قدرت
٥ ــ ریمن : محیل. کینه‌ور، مکار

برآشفت شیرین ز پیغام اوی / وزان بی‌گنه زشت دشنام اوی
چنین گفت کان کس که خون پدر / بریزد مباداش، بالا و فر
سخنها که گفتی تو برگست وباد / دل وجان آن بدکنش، پست باد
کجا جادویی درجهان جز بنام / شنودست و بودش ازین شادکام
وگرشاه ازین رسم واندازه بود / که از جادویی جان اوتازه بود
ز مشکوی زرین مرا خواستی / بدیدار من جان، بیاراستی
زدادار نیکی دهش یاد کن / بپیش کس اندر مگو این سخن
ببردند پاسخ، بنزدیك شاه / برآشفت شیروی ازان بی‌گناه
چنین گفت کز آمدن چاره نیست / چوتو درجهان نیز خون‌خواره نیست
چوبشنید شیرین، پرازدرد گشت / بپیچید[1] ورنگ رخش زرد گشت
چنین داد پاسخ که نزدتو من / نیایم مگر بایکی انجمن
فرستاد شیروی، پنجاه مرد / بیاورد داننده و سالخورد
وزان پس بشیرین فرستاد کس / که برخیزوپیش آی، گفتار بس
چوشیرین شنید آن کبود و سیاه / بپوشید و آمد بنزدیك شاه
نشست ازپس پردهٔ پادشا / چنان چون بود مردم پارسا
بنزدیك او کس فرستاد شاه / که از سوك[2] خسرو برآمد دوماه
کنون جفت من باش تابرخوری / بدان تاسوی کهتری، ننگری
زن مهتر از پرده آواز داد / که ای شاه پیروز بادی و شاد
توگفتی که من بدزن و جادویم / ز پاکی واز راستی، یکسویم
بدوگفت شیروی بود این چنین / ز تیزی[3] جوانان نگیرند کین

۱ ـ پیچیدن : مشوش شدن در سخن گفتن
۲ ـ سوك : ماتم
۳ ـ تیزی : خشم

چنین گفت شیرین بآزادگان | کـه‌بودند در گلشن شادکـان
که‌ازمن چه دیدی، شما از بدی | ز تاری و کژّی و نـابخردی
به‌سی سال بانوی ایران بدم | بهرکـار پشت دلیران بـدم
نجستم همیشه جز از راستی | زمن دور بُد کَژّی و کـاستی
بگوید هرآن‌کس که‌دید وشنید | همه‌کار از این پاسخ آید پدید
بدان‌گه که‌من جفت‌خسرو شدم | بپیوستگی در جهان نو شـدم
وزو نیز فرزندم آمد ، چهار | بدیشان چنان شاد بـد شهریار
مرا از هنر موی بد در نهـان | که‌آنرا ندیدی کس اندر جهان
زدیـدار پیران فرو ماندنـد | خیو[1] زیر لبها برافشانـدنـد
چو شیروی رخسار شیرین بدید | روانش نهانی زتن بر پریـد
ورا گفت جز تو نباید، کسم | چوتو جفت یابم زایران، بسم
زن خوب‌رخ پاسخش داد باز | که‌از شاه ایران نیم[2] بی نیـاز
بخانه شد و بنده آزاد کـرد | بدان خواسته بنده را شاد کرد
بیامد بدان‌باغ و بگشاد روی | نشست از بر خاك بی‌رنگ وبوی
همه بندگان را برخویش خواند | مرآن هریکی رابخوبی نشانـد
چنین گفت ازان‌پس ببانگ‌بلند | که‌هرکس که‌هست‌ازشماارجمند
مگویید یکسر جز از راستـی | نباید ز دانندگان کـاستـی
کزآن پس که‌من پیش خسروشدم | بمشکوی زرین او نـو شدم
سر بانوان بـودم و فر شـاه | ازان پس چه پیدا شداز من‌گناه
همه یکسر از جـای برخاستند | زبـانها بپاسخ بیـاراستنـد
کـه‌ای نامور بانوی بانـوان | سخنگوی و دانا و روشن روان
بیزدان، که‌هرگز تراکس ندید | نه‌نیز از پس پرده آوا شنید

۱ : خیو : تف، آب دهن — ۲ — نیستم

چنین گفت شیرین که آن بدکنش — که چرخ[1] بلندش کند سرزنش
پدر را بکشت از پی تاج و تخت — کزین پس دو چشمش مبیناد بخت
مگر مرگ را پیش دیوار کرد — که جان پدر را چنین خوار کرد
پیامی فرستاد نزدیك من — که تاریك شد جان باریك من
بدان گفتم این بد که تا زنده ام — جهان آفرین[2] را پرستنده ام
پدیدار کردم همه راه خویش — پراز درد بودم زبدخواه خویش
زگفتار او ویژه گریان شدند — هم از درد پرویز بریان شدند
فرستاد شیرین بشیروی کس — که اکنون یکی آرزو ماند وبس
گشایم در دخمهٔ شاه باز — بدیدار او آمدستم نیاز
چنین گفت شیروی کاری رواست — که بر تو چنین آرزوها رواست
نگهبان در دخمه را باز کرد — زن پارسا مویه[3] آغاز کرد
بشد چهر بر چهر خسرو نهاد — گذشته، سخنها همی کرد یاد
همانگاه زهر هلاهل[4] بخورد — زشیرین روانش برآورد گرد
نشسته بر شاه پوشیده روی — بتن در یکی جامه کافور بوی
بدیوار پشتش نهاده بمرد — بمرد و زگیتی ستایش ببرد
چو بشنید شیروی بیمار گشت — ز دیدار او پر زتیمار[5] گشت
بفرمود تا دخمه دیگر کنند — ز مشك وزکافورش افسر کنند
در دخمهٔ شاه کرد استوار — برین بر نیامد بسی روزگار
که شیروی را زهر دادند نیز — جهان را ز شاهان پرآمد[6] قفیز
بشومی بزاد و بشومی بمرد — همان تخت شاهی پسر را سپرد

---

١ ــ چرخ بلند : کنایه از آسمان
٢ ــ جهان آفرین : خدا
٣ ــ مویه : زاری
٤ ــ زهر هلاهل : زهر کشنده
٥ ــ تیمار :رنج و اندوه
٦ ــ قفیز پرآمدن : بانتها رسیدن حیات

یادداشتها

تحلیلی از داستان خسرووشیرین وسخنی دربارۀ منظومه‌های بزمی ورزمی شاهنامه

قصۀ دلبستگی خسرو را به‌شیرین، بسیاری از سخنوران فارسی بدفتر آورده وهرکدام به لونی آنرا پرداخته اند (۱). دراین میان هیچکدام از آنها شور و طراوت سخن نظامی و سادگی و وارستگی گفتار فردوسی را ندارد. اکنون سرآن ندارم که وجوه تشابه این دو منظومه رابایکدیگر دراینجا بیان‌کنم زیرا نظرگاهها و قوت بیان و مجال هنرنمایی و گزینش قهرمانان فردوسی با نظامی فرق بسیار دارد و موارد بسیار اندکی را میتوان دریافت که هردو منظومه یکسان باشد.

اصولا تجسم صحنه‌ها و سیر وقایع و خصوصیات اخلاقی خسرو و شیرین و چگونگی برخورد آنها بایکدیگر برای فردوسی که هنگام بنظم آوردن این قصه، پیری سالخورده است عشقی است نه‌آنچنان عمیق که تار و پود روح عاشق و معشوق را درهم بریزد ونه مانعی، که سر راه وصال این‌دو قرارگیرد وبهمین‌جهت درسراسر این داستان نه افسانۀ دلدادگی و عجز و نیاز عاشق بچشم میخورد ونه سرکشی و کبر و ناز معشوق دیده میشود که کشش و کوششی بوصال یکدیگر داشته باشند.

خسرو که مدتها وصف زیبائی شیرین را شنیده است میکوشد تااو را از نزدیك به‌بیند و سرانجام پس‌از یك‌دیدار هردو خواستار یکدیگر میگردند. موبدان هرچه خسرو را ازاین‌کار منع میکنند سودی نمی‌بخشد و سرانجام خسرو بوصال شیرین میرسد. پس‌از مرگ خسرو، شیرویه پسرش خواستار شیرین میگردد و شرم ذاتی با ناز معشوقانه و ترس از بدنامی و گناهکاری شیرین مانع

---

۱ — نام داستان خسرو و شیرین در کتاب المحاسن ذکر شده ونیز طبری و بلعمی به افسانۀ شیرین و فرهاد که شاید در اواخر دورۀ ساسانی‌مشهور بوده اشاره کرده اند.

ازاین پذیرش میشود وشیرین از شیرویه تقاضا میکند که نگاهبان اجازه دهد یکبار دیگر با همان لباس سیاهی که در ماتم خسرو بتن دارد چهرهٔ مطلوب ازدست دادهٔ خودرا برای آخرین بار ببیند. شیرویه قبول میکند و نگاهبان همینکه دخمه را میگشاید، و چشمان شیرین بجسد بی‌جان خسرو می‌افتد بی‌اختیار جان‌را بدادآفرین میدهد و بخواب میرود.

فردوسی در آفرینش این داستان کار اساسی خود را که همان توصیف صحنه‌های نبرد و زورآزمائی باشد هرگز فراموش نکرده و **باربد** رانیزکه بزبان خسرو و شیرین سرودها میگوید و غزلها میسراید و حدیث آشفتگی آنان رابیان میکند فرا میخواند وباین ترتیب بر لطف و شیرینی داستان میافزاید.

***

کتاب شاهنامه که نمودار تمدن و فرهنگ و اخلاق ایرانیان باستان و نشان‌دهندهٔ خردمندی و هوشمندی مردم ایران است محققین بویژه ایرانشناسان بپاس بقای همین هنرها و قدرتها و تمدنهای درخشان از دیرباز ببررسی این‌سند تاریخی پرداخته و کوششهای ذیقیمتی نموده اند.

از جمله محققینی که‌در این زمینه پژوهش کرده «**ا. استاریکف**» روسی‌است که مقاله مستدلی تدوین کرده (۱) وچون بجهاتی کامل میباشد و کوشش نویسنده دراین زمینه جالب و مفید است، نگارنده باختصار آنرا نقل مینماید:

«بنظر میرسد که بسهولت میتوان شاهنامه را بدوقسمت (تاریخی وافسانه‌ای ماقبل تاریخی) تقسیم کرد. امادرحقیقت چنین تقسیمی چندان آسان نیست در منظومه افسانه‌ها با واقعیات تاریخی چنان درهم آمیخته میشود که گاهی نمیتوان حد و مرز لازم را که آنها را از یکدیگر جدا میکند شناخت و تعیین کرد. شاهنامه باوجوداینکه اثری شاعرانه است، اساساً تنظیم مجموعهٔ تاریخی و تاریخ منظوم ایران است. نسلهای بعدهم تاحدود عصر ملوك‌الطوایف، یعنی تقریباً تا نیمهٔ سدهٔ یازدهم، اصولاً تاریخ ایران را همینطور تصور ودر نظر مجسم

۱ ــ مجله پیام نوین، سال ۳۸ ــ ۱۳۳۹

میکرده اند .

بعنوان تاریخی فقط قسمتی از منظومه را بطور ثابت میتوان مجزا کرد که مربوط است بسلسلهٔ ساسانیان. فقط دراین قسمت نظم وترتیب تاریخی، دامنه دار شدن وقایع، مطابقت نامها وحقایق اساسی وجود دارد. ساسانیان (ازلحاظ تاریخی سالهای ۲۲٦ ــ ٦٥١ میلادی) آخرین سلسله از چهار خاندان شهریاران ایران بوده اند کهدر شاهنامه از آنها ذکر میشود. منظومه با هلاکت یزدگردسوم آخرین پادشاه این سلسله خاتمه مییابد .

ازلحاظ تاریخی قبل ازساسانیان درایران سلسلهٔ اشکانیان پارتی فرمانروائی کرده اند که فردوسی و ادبیات قرون وسطی خاور زمین آنها را بطور کلی اشکانیان ذکر میکنند. از زمان هخامنشیان یادگارهای مجلل خط میخی باقی‌مانده که در سدهٔ ۱۹ با تطبیق با اطلاعات نسبتاً فراوان مؤلفین یونانی رمز آن کشف گردید و اجازه داد با صحت و دقت کافی و بطور کامل اوضاع آن‌دوره روشن بشود وحال آنکه دربارهٔ پارت‌ها تقریباً تا زمان ما میتوان گفت مدرك واطلاع صحیح قاطع خیلی کم‌بدست آمده‌است. فقط تازه‌ترین عملیات حفاری باستانشناسی شوروی(حفاری‌درنسا) تاحدی این‌تاریکی راپراکنده میکند. فردوسی به دورهٔ زودگذر ولی‌درخشان تاریخی یعنی بدورهٔ قبل از تصرف ایران بتوسط مقدونیان و امپراطوری اسکندر، قریب ۲۰۰۰ بیت (صحیح‌تر بگوئیم ۱۹٤۹ بیت اساسی در کتاب چاپ وولرس ــ نفیسی) اختصاص‌داده‌است. این‌مقدار بیشتر ازحجم‌داستان متوسط (۱۰۰۰ ــ ۱۵۰۰ بیت) میباشد و (گذشته از داستانهای بسیار بزرگ سلطنت کیکاوس و کیخسرو که عده ای داستانهای دیگر هم وارد و جزو آنها شده است) فقط از قسمتهای مربوط بـه خسرو ــ انوشیروان (٤٥۲٦ بیت)، گشتاسپ (٤٤۱٤ بیت)، خسرو پرویز (٤۱۲٥ بیت)، بهرام گور (۲٦۰۰ بیت) و گفتار دربارهٔ دوازده پهلوان (۲٥۲۹ بیت) کمتر است.

شاهنامهٔ فردوسی مانند هر اثر هنری باعظمت دیگر دارای اهمیت اجتماعیو سیاسی بوده است. ومیتوان تأکید کرد که عدم خوش‌آیند محمود از کار فردوسی برسر مضمون منظومه نبوده، بلکه بیشتر بر این امر استوار بوده کـه آن منظومه

انعکاس ادراك و تشخیص ملت دراثر خلاقهٔ آن شاعر با نبوغ بوده است. چنین خطمشی آرمانی کاملا ضد و مخالف اساس دولت غزنوی و تمام خطوط مشی اصلی سیاست داخلی و خارجی محمود بوده است. اگرهم فردوسی منظومه خود را زودتر، قبل از تحول و تغییر سیاست خارجی محمود ارائه میداد، شاید تضاد و اختلاف باین حدت و شدت بروز نمیکرد، اما درهرصورت منظومهٔ فردوسی رد میشد.

علت اساسی اختلاف شدید و اصلاح‌ناپذیر بین سلطان وشاعر یکی تمایل‌علنی ضد تورانی و دیگر تمایلات ضد عربی بوده است. که بنحو بسیار شدیدی ابـراز شده است.

تمایلات ضد عربی مـذکور ناگزیر مبدل به تمایلات ضد اسلامی میشود که بدیهی است درزمان محمود بی‌مورد بوده است زیرا وی از خلیفه عباسی فرمانفرمای تمام مؤمنین (امیرالمؤمنین) برای جهادمقدس علیه‌کفار درهندوستان مبالغی‌پول دریافت مینموده است اما شاید این تمایلات هم ــ عامل قطعی برای قبول نکردن منظومه نبوده است. محمود سیاستمدار بوده است، نه مسلمان متدین، وتصور میشود مسائل دین (تسنن و تشیع) بخودی خود برای او مهم نبوده است.

بررویهم دلایلی وجود دارد که میتوان وجود رفتار دوگانه را نسبت بـه شاهنامه و مؤلف آن حدس زد. ازیکطرف عدم امکان اذعان ننمودن به استادی و مهارت عالی مؤلف و مزایای فوق‌العاده قابل تحسین جمال‌پسندانه منظومه وازطرف دیگر نامطبوع بودن بعلل سیاسی بوده است. مزایای هنری فقط عدم انطباق باطنی منظومه را با خطمشی سیاسی محمود، با اساس مملکت داری غزنویان بیشتر شدت میداده است. ضمناً، وقایع و حوادث تصادفی هم (دسیسه‌های درباری وامثال آن) وجود داشته که بنحوی از انحاء تمام آنچه را بوقوع پیوسته تعیین نموده است.

افسانه‌های مربوط به فردوسی مخصوصاً بعلت فقدان مدارك مسلم بوجود آمده واغلب اوقات خطوط واقعی سیما یا نکات حقیقی تمثال را تیره و مبهم میکند.

اگر افسانه‌ها یا نیمه‌افسانه‌ها مجموعاً و توأماً با اختلاف آنها بررسی بشود، بطور کلی بدون تردید حاکی ازعظمت روزافزون تمثال فردوسی درنظر وسیع‌ترین قشرهای مردم است. درمیان این افسانه‌ها و حکایتها انواع مطالب مختلف وجود

دارد : نزدیك بحقیقت و خیالبافانه، ظریف و خشن، عمیق و ساده، لیکن خود وفور این افسانه‌ها و منظور عمومی آنها گواه رفتار ملت نسبت بنام باعظمت شاعر میباشد. یکی از شقوق اولیه افسانـه «بنفع محمود» را ما در روایـات **نظامی عروضی** می‌یابیم. این مطلب ــ موضوع معروفی است که وارد متن «چهار مقاله» شده‌است. با استناد به منبع آن ــ «از قول **معزی** شاعر» درآنجا محمود هنگام مراجعت با عساگرش دریکی از اردوکشی‌هایش بهندوستان در تنگهٔ کوهستانی درسرراه‌خود به قلعه‌یی میرسد که سد راه است. سلطان درانتظار جواب پیشنهاد خود مبنی بـر تسلیم کردن راه عبور قشون در تشویش و نگرانی است وزیر همراه **حسن میمندی** این بیت را میخواند :

اگر جز بکام من آید جواب — من و گرز و میدان افراسیاب!

سلطان از وزیر، اطلاع حاصل میکند که‌این سطور «شهامت‌زا» را «فردوسی بدبخت رنجیده ازما» نوشته و ساخته است (افسانهٔ اساسی‌وزیر مزبور را بعنوان دشمن شاعر مجسم مینماید) .... سلطان متأثر گردیده، پس از مراجعت بـه غزنه طلای موعود را برای او میفرستد. گذشته ازخود افسانه‌ها، درمطالب منابع، اشارات زیاد به برخی حقایق هست که‌از لحاظ ماهیت، واقعاً امکان پذیر است، ولی آنها بایکدیگر رابطه ندارد، اغلب اوقات متضاد و مغایر یکدیگر است، غالباً افسانه‌آنها را مبهم کرده است. ازحیث ماهیت، مانه‌میتوانیم با اطمینان کـامل رد نمائیم و نه‌میتوانیم آنها را وارد شرح حال واقعی فردوسی کنیم.

در مجموعه مدارك دربارهٔ فردوسی ــ چه واقعی، چه مورد شك وچه‌افسانه؛ تمثال شاعر را عظمت میدهد واثر اورا جاودانی مینماید.

تمام منظومهٔ فردوسی بعنوان تاریخ پادشاهان ساخته شده که یکی پس از دیگری بتوارث در «تخت سلطنت» ایران جـانشین یکدیگر میشده اند ــ از کیومرث افسانه‌یی تا یزدگرد سوم ساسانی. درحقیقت این اثر ــ تاریخ ایران است از قدیمترین ازمنهٔ ماقبل تاریخ تا تصرف ایران بوسیلهٔ اعراب در نیمهٔ سدهٔ هفتم میلادی. در سدهٔ یازدهم «شاهنامه» بعنوان تاریخ پارسیان گـاهی

درمقابل وقایع نگاری **طبری** که عنوان تاریخ اعراب را داشته،(۱) قرار داده میشده است.

درنظر اول تقسیم اساسی شاهنامه عبارتست از تقسیم به «سلطنت‌ها» که‌برای کتابی که عنوان «کتاب شاهان» دارد امری است طبیعی.

حقیقتاً هم فردوسی داستانسرایی خود را در حدود پادشاهی‌ها، حکومتهای شهریاران ایران که جانشین یکدیگر میشده اند ادامه میدهد و لحظات حقوقی بتخت نشستن شهریار جدید و مرگ او و مطالب دیگر را با صراحت و دقت‌بیان‌و نمایان میکند. لیکن تقسیم به پادشاهی‌ها (از کیومرث تا یزدگرد پنجاه پادشاهی بوده که شهریاران یکی پس‌از دیگری بتوارث جانشین یکدیگر میشده اند) تقسیم ترکیبی کتاب نیست بلکه تقسیم رسمی آن است. درطول تمام منظومه داستانهایی (قصه‌ها، داستانها و گفتارها) مشاهده میکنیم که‌از لحاظ ترکیب کامل و تمام است. وغالباً دارای مفاد رومانتیك میباشد. مثلاً گفتارهای کاملاً شایع دربارهٔ رستم و سهراب، رستم و اسفندیار، بیژن و منیژه، **خسرو پرویز و شیرین** وامثال آن ازاین‌قبیل است. بسیاری از آنها بنوبت خود وارد دوره گفتارهای بزرگ‌شده که‌با تمثالهای قهرمانان اصلی ــ رستم ، اسفندیار و بهرام گور ربط و بستگی دارد. و برخی داستانها فقط باین دوره‌های بزرگ نزدیك و مربوط است.

اساس شاهنامه از لحاظ ساختمان از داستانهایی که بایکدیگر بستگی دارد ترکیب یافته است. بعضی پادشاهی‌های خیلی‌کهن، همچنین بشکل مجموعهٔ نقلهای کامل و تمام دربارهٔ پادشاه اساطیری مشخصی ساخته شده، در آخر منظومه هم برخی سلطنت‌ها ازحیث ماهیت بیش ازیك مرحله یا واقعه نیست (مثلاً ۲۷ بیت به پادشاهی یکماههٔ فرخ‌زاد پادشاه ماقبل آخر ایران اختصاص یافته است).

تصنیف و تنظیم درخشان نقل‌ها وداستانهای ملی‌در منظومهٔ فردوسی منحصر بفرد مانده وهریك ازآنها طرح و زمینه‌یی برای دیگر گویندگان بعداز وی شده

---

۱ ــ باید یادآوری کرد که در «تاریخ پیامبران و پادشاهان» طبری در بارهٔ «پادشاهان‌ایران» نیز مطالبی نوشته شده که مبتنی بر منابعی است که‌درحقیقت با منابع قبل از تنظیم‌شاهنامه مشترك است.

است. مثلاً دوره‌های افسانه‌ها و نقلهای مربوط به اسکندر، بهرام گور، خسرو و شیرین، ولو بطرز دیگر از روی آثـار و منظومه‌های بانبوغ نظامی (خسرو و شیرین، هفت پیکر، اسکندرنامه) و طبق تنظیم و تصنیف درخشان همان مضامین بوسیلهٔ خسرو دهلوی (سده‌های ۱۳ ـــ ۱۴ درهندوستان)، جامی ونوائی (درسدهٔ ۱۵ ـــ در هرات) و بسیاری از رقیبان خوش قریحه و بااستعداد نظامی و خسرو که کاملاً شهرت دارند، معروفیت بسیط یافته اند.

در حدود داستانسرائی پهلوانی دو جنبهٔ آداب و عادات زندگی پهلوانی مجسم میگردند که متقابلاً مکمل یکدیگرند. آن دوجنبه عبارتند از : رزم وبزم. رزم‌بمعنی‌جنگ فردی، جنگ‌تن‌بتن، نبرد وبمعنی بسیط آماده شدن برای رزم و تمرین (تفریحهای جنگی، بازیها، شکار) است و استراحت استحقاقی‌بعدــ یعنی بزم در منظومهٔ فردوسی بطرز بسیار گوناگون انعکاس یافته که‌درعین حال روش قانونی حماسی را منتفی نمینماید.

بزم و رزم گاهی بعنوان یگانه کار حیاتی شایستهٔ دلیران تفسیر میشده‌است درنظر اول کار قهرمانان فردوسی فقط رزم است و بزم. بزم است و رزم.

مبارزهٔ قهرمانان فردوسی سرنوشت میهن و ملت را تعیین میکند درعین‌حال شاعر درقسمت اساسی منظومه یعنی در داستانسرایی پهلوانی جنبه‌هـای مختلف واقعیات را تصویر و مجسم مینماید.

اساس کلی شاهنامه، داستانسرایی دربارهٔ زندگی است، در داستان زندگی هم مشکل بتوان عشق را نادیده گرفت. در منظومهٔ فردوسی نیز عشق مقام خودرا اشغال کرده است. در گفتارهـای پهلوانی اغلب مطالب رومانتیك مشاهده میکنیم که گاهی برحسب اتفاق با مضمون درهم بافته و آمیخته شده است (مانند داستان عشق **خسرو** و **شیرین** و ملاقات **رستم** و **تهمینه**).

شاهنامه یکی از نخستین یادگـارهای ادبیات دورهٔ ملوك‌الطوایف بزبان کلاسیك مأنوس برای فارسی زبانـان است. واز لحاظ حجم و کـامل بودن، قدیمی‌ترین یادگار ادبیات آن دوره است. در ادبیات کلاسیك نمونه‌های این‌سلسله

آثار قطعاتی از «وامق و عذرای» عنصری ــ و منظومه رومانتیك «ویس‌ورامین» **فخرالدین اسعد گرگانی** است که هرکدام از سنن عمیق ساسانی وشایدهم پارتی اشکانی، دراین خط مشی گواهی میدهند.

داستانهای عشقی (رومانتیك) فردوسی که مجزا واز حیث ترکیب کامل و خاتمه یافته است، اگر بخودی خود، خارج از حدود شاهنامه گرفته بشود، بدیهی است که بمنزلهٔ حلقه‌های زنجیر تاریخ عمومی داستانسرائی عشقی بعنوان اسلوب مخصوص بشمار نخواهد آمد، ولی وجود آنها مؤید این سنت است.

این داستانهای فردوسی را در مقایسه با منظومه‌های نظامی و سایر مؤلفین متأخرتر، میتوان نوعی حکایت رومانتیك نامید. بدیهی است که این نام مشروط بیشتر سادگی و پیچیده و بغرنج نبودن نسبی مفاد و مضمون داستانها وحکایتهای رومانتیك فردوسی را نسبت به منظومه‌های نظامی تأکید مینماید «رومانهـای» خسرو و شیرین، یوسف و زلیخا و حتی لیلی و مجنون پیچیده‌تـر، ظریفتر و عمیق‌تر از «حکایت‌های» فردوسی است .

دربارهٔ جامد وبی‌حرکت بودن تمثالها و سجایای قهرمانـان شاهنامه و تحرك آنها در آثار نظامی و اشخاصی که باصطلاح «پیروان» نظامی نامیـده میشوند تاکنون ناقدین بسیار سخن گفته اند. لیکن این موضوع را بطور مکانیکی بدون قید و شرط نباید شامل فردوسی و شاهنامهٔ او دانست.

اگر منظومهٔ «ویس و رامین» را که یکی از اولین یادگارهای اسلـوب رومانتیك بزبان فارسی میباشد (۱) درنظر بگیریم، درآنجا پیچیده و بغرنج بودن مفاد وعناصر تکامل تحرك صفات وسجایا را (بدون‌شبهه نسبت‌به‌تمثال ویس) مشاهده خواهیم نمود. اساس مضمون «ویس و رامین» بزمان ساسانیان بلکه‌درست ترگفته‌شود، بزمان پارت‌ها میرسد. بنابراین درگذشته هم‌پیچیدگی ومعضلی‌ترکیب (مضمون وبر خورد صفات متضاد داخلی) بوده، بدیهی است که عمق بیشتر ،

۱ ــ رجوع کنید به مقدمه آقای دکتر محمد جعفرمحجوب بر ویس ورامین ص ۷۳

روانکاوی، تحرك تمثالها ومانند آنرا در آثار باعظمت‌ترین مظاهر عالم ادب دوران بعدتر نمیتوان انکار کرد. بدیهی است که موضوع دفاع یا نکوهش و بطور کلی مقایسهٔ شایستگی وارج مظاهر باعظمت عصرهای مختلف نیست، بلکه موضوع عبارت‌ازاین است که مطالب مشخص مورد توجه ما در مفاد شاهنامه و خلاقیت فردوسی درست تفهیم و بیطرفانه تعیین گردد. ولی منظور، خصوصیات استادی شاعرانهٔ فردوسی یا درجه استعداد و قریحهٔ او نیست، حتی این هم‌نیست که فردوسی درحدود سده‌های ۱۰ و ۱۱ زندگی میکرده است نه در سده ۱۲ یا ۱۵

داستانهای رومانتیك فردوسی، آثار مستقل اسلوب مخصوصی نیست، بلکه بطور طبیعی وارد بافت منظومه گردیده و طبیعی است که تابع سبك کلی است.

سادگی نسبی و پیچیده نبودن مفاد آنها هم از همینجا ناشی شده است اصولا بی‌حرکت و جامد بودن صفات و سجایا و تمثالها هم، باوجود عمق و ظرافت بیشتر و نوع خاص رآلیستی بودن و صفها از همینجا ناشی شده است. این هم‌یکی از لحظاتی است که متد و خلاقیت طبع و سبك مؤلف شاهنامه ودرعین حال، خصوصیات خود منظومه را درحالت خاص اسلوبی وصف و مشخص مینماید.

واقعاً اگر در داستانهای رومانتیك، اوضاع و سجایا و صفات عمیق‌تر و پیچیده‌تر و دارای تحرك بیشتر میشد، دراینصورت بدون شبهه، اینکار «حکایت» فردوسی را به «رمانهای» نظامی و گویندگان متأخرتر نزدیك مینمود. ولی‌آنوقت این «رمانها» وحدت ترکیبی و سبکی تمام منظومهٔ مذکور را مختل میکرد. دیگر آنها بطور طبیعی بااساس حماسی پهلوانی شاهنامه بستگی نمیداشت. وصف مزایای ترکیبی شاهنامه باتنوع زیاد داستانها خاتمه نمییابد. گذشته از داستانسرائی اساسی، مطالب متعدد لیریك خارج از متن که باصطلاح گریز لیریك مؤلف نامیده میشود وارد منظومه گردیده است. ازلحاظ ترکیب‌آنهاهم که‌باداستانسرائی اساسی توأم گردیده، یکی از خصوصیات اسلوبی جالب شاهنامه است. این گریزهای لیریك از حیث مفاد بسیار متنوع است واگر مجموعاً درنظر گرفته شود، میتواند هم بخودی خود بطور مجزا وهم بعنوان جزء لاینتجزای منظومه، مورد توجه